



هو
۱۲۱

فیه ما فیه

کلماتی از کلمات

مولانا جلال الدین محمد بلخی
مولوی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ رَبِّ تَمِّمٍ بِالْخَيْرِ

قال النبي عليه السلام شرُّ العلماء من زار الأمراء وخَيْرُ الأمراء من زار العلماء نِعَمَ الأميرِ على بابِ الفقيرِ وَ
بِنَسِ الفقيرِ على بابِ الأميرِ.

خلقان صورت این سخن را گرفته‌اند که نشاید که عالم بزیارت امیر آید تا از شرور عالمان نباشد معنی این نیست که پنداشته‌اند بلکه معنی اینست که شر عالمان آنکس باشد که او مدد از امرا گیرد و صلاح و سداد او بواسطه امرا باشد و از ترس ایشان اول خود تحصیل بنیت آن کرده باشد که مرا امرا صلت دهند و حرمت دارند و منصب دهند پس از سبب امرا او اصلاح پذیرفت و از جهل بعلم مبدل گشت و چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدب و بر وفق طریق می‌رود کام و ناکام بس او علی کل حال اگر امیر بصورت بزیارت او آید و اگر او بزیارت امیر رود زایر باشد و امیر مزور و چون عالم درصدد آن باشد که او بسبب امرا بعلم متصف نشده باشد بل علم او اولاً و آخراً برای خدا بوده باشد و طریق و ورزش او بر راه صواب طبع او آنست و جز آن نتواند کردن چنانکه ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن و آن آید این چنین عالم را عقل و زاجر باشد که از هیبت او در زمان او همه عالم منزجر باشند و استمداد از پرتو و عکس او گیرند اگرچه آگاه باشند یا نباشند این چنین عالم اگر بنزد امیر رود بصورت مزور باشد و امیر زایر زیرا در کل احوال امیر از او می‌ستاند و مدد می‌گیرد و آن عالم از او مستغنیست همچو آفتاب نوربخش است کار او عطا و بخشش است علی سبیل العموم سنگها را لعل و یاقوت کند و کوههای خاکی را کانهای مس و زر و نقره و آهن کند و خاکها را سبز و تازه و درختان را میوه‌های گوناگون بخشد پیشه او عطاست و بخشش بدهد و نپذیرد چنانکه عرب مثل می‌گوید نَحْنُ تَعَلَّمْنَا أَنْ نُعْطِيَ مَا تَعَلَّمْنَا أَنْ نَأْخُذَ بِسِوَى كَلِّ حَالِ إِيشَانِ مَزُورِ بَاشِنْدِ وَ اَمِرَا زَايِرِ.

در خاطر می‌آید که این آیت را تفسیر کنم اگر چه مناسب این مقال نیست گفتم اما در خاطر چنین می‌آید پس بگویم تا برود حق تعالی می‌فرماید يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِمَنْ آيِدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَى إِنْ يَعْلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِمَّا أُخِذْتُمْ وَ يَغْفِرْ لَكُمْ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم کافران را شکسته بود و گشش و غارت کرده اسیران بسیار گرفته بند در دست و پای کرده و در میان آن اسیران یکی عم او بود عباس رضی الله عنه ایشان همه شب در بند و عجز و مذلت می‌گریستند و می‌زاریدند و امید از خود بریده بودند و منتظر تیغ و کشتن می‌بودند مصطفی علیه السلام در ایشان نظر کرد و بخندید ایشان گفتند دیدی که درو بشریت هست و آنچه دعوی می‌کرد که در من بشریت نیست بخلاف راستی بود اینک در ما نظر می‌کند ما را درین بند و غل اسیر خود می‌بیند شاد می‌شود همچنانکه نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند و ایشان را مقهور خود بینند شادمان گردند و در طرب آیند مصطفی صلوات الله علیه ضمیر ایشان را دریافت گفت نی حاشا که من ازین رو می‌خندم که دشمنان را مقهور خود می‌بینم یا شما را بر زیان می‌بینم من از آن شاد می‌شود بل خندهام از آن می‌گیرد که می‌بینم بچشم سیر که قومی را از تون و دوزخ و دودان سیاه بغل و زنجیر کشکشان بزور سوی بهشت و رضوان و گلستان ابدی می‌برم و ایشان در فغان و نفیر که ما را ازین مهلکه در آن گلشن و مأمن چرا می‌بری خندهام می‌گیرد با این همه چون شما را آن نظر هنوز نشده است که این را که می‌گویم دریابید و عیان ببینید حق تعالی می‌فرماید که اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع کردید و شوکت بسیار و بر مردی و پهلوانی و شوکت خود اعتماد کلی نمودید و با خود می‌گفتید که ما چنین کنیم مسلمانان را چنین بشکنیم و مقهور گردانیم و بر خود قادری از شما قادرتر نمی‌دید و قاهری بالای قهر خود نمی‌دانستید لاجرم هرچه تدبیر کردید که چنین شود جمله بعکس آن شد باز اکنون که در خوف مانده‌اید هم از آن علت توبه نکرده‌اید نومیدید و بالای خود قادری نمی‌بینید پس می‌باید که در حال شوکت و قدرت مرا ببینید و خود را مقهور من دانید تا کارها میسر شود و در حال خوف از من امید مبرید که قادرم که شما را ازین خوف برهانم و ایمن کنم آنکس که از گاو سپید گاو سیاه بیرون آرد هم تواند که از گاو سیاه سپید بیرون آورد که يُؤَلِّجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَ يُؤَلِّجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَ يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ اَكْنُونِ فِي اِهْنِ حَالَتِ كِه اَسِيرِيْد اَمِيْد اَز حَضْرَتِ مَن مِيْرِيْد تَا شَمَا رَا دَسْتِ گِيْرَمِ كِه اِنَّهُ لَا يَبَاسُ مِنْ رُوْحِ اَللّٰهِ اِلَّا اَلْقَوْمُ الْكٰفِرُوْنَ اَكْنُونِ حَقِ تَعَالٰی مِيْ فَرْمَايِدِ كِه اِيْ اَسِيْرَانِ اِكْرَ اَز مَذْهَبِ اَوَّلِ بَازِ گَرِيْدِيْدِ وَ دَرِ خَوْفِ وَ رَجَا مَا رَا بِيْنِيْدِيْدِ وَ دَرِ كَلِّ اِحْوَالِ خَوْفِ رَا مَقْهُورِ مَن بِيْنِيْدِيْدِ مَن شَمَا رَا اَزِيْنِ خَوْفِ بَرَهَانِمِ وَ هَرِ مَالِيْ كِه اَز شَمَا بِنْتَارَا جِ رَفْتِه اَسْتِ وَ تَلْفِ گَشْتِه جَمْلِه رَا بَازِ بَشَمَا دَهْمِ بَلَكِ اَضْعَافِ اَنِّ وَ بِه اَز اَنِّ وَ شَمَا رَا اَمْرَزِيْدِه گَرْدَانِمِ وَ دَوْلَتِ اَخْرَتِ نِيْزِ بَدَوْلَتِ دُنْيَا مَقْرُوْنَ گَرْدَانِمِ عَبَاسِ گَفْتِ تُوْبِه كَرْدِمِ وَ اَز اَنْجِ بُوْدِمِ بَازِ اَمْدَمِ مَصْطَفٰی (صَلَوَاتِ اَللّٰهِ عَلَيْهِ) فَرْمُوْدِ كِه اِيْنِ دَعْوٰی رَا كِه مِيْ





کنی حق تعالی از تو نشان می‌طلبد:

دعوی عشق کردن آسانست لیکن آن را دلیـل و برهانست
عباس گفت بسم الله چه نشان می‌طلبی فرمود که ازان مالها که ترا مانده است ایثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوت گیرد اگر مسلمان شده و نیکی اسلام و مسلمانی می‌خواهی گفت یا رسول الله مرا چه مانده است همه را بتاراج برده‌اند حسیری کهنه رها نکرده‌اند فرمود صلوات الله علیه که دیدی که راست نشدی و از آنچه بودی بازنگشتی بگویم که مال چه قدر داری و کجا پنهان کرده و یکی سپرده و در چه موضع (پنهان و) دفن کرده گفت حاشا فرمود که چندین مال معین بمادر نسپردی و در فلان دیوار دفن نکردی و وی را وصیت نکردی بتفصیل که اگر بازآیم بمن بسپاری و اگر بسلامت بازنیام چندینی در فلان مصلحت صرف کنی و چندینی بفلان دهی و چندینی ترا باشد چون عباس این را بشنید انگشت برآورد بصدق تمام ایمان آورد و گفت ای پیغامبر بحق من می‌پنداشتم که ترا اقبال هست از دور فلک چنانک متقدمان را بوده است از ملوک مثل هامان و شداد (و نمرود) و غیر هم چون این را فرمودید معلوم شد و حقیقت گشت که این اقبال آن سربست و الهیست و ربانیست مصطفی (صلوات الله علیه) فرمود راست گفתי این بار شنیدم که آن زَنار شک که در باطن داشتی بگمست و آواز آن بگوش من رسید مرا گوشیست پنهان در عین جان که هر که زَنار شک و شرک و کفر را پاره کند من بگوش نهران بشنوم و آواز آن بریدن بگوش جان من برسد اکنون حقیقت است که راست شدی و ایمان آوردی.

خداوندگار فرمود در تفسیر این که من این را بامیر پروانه برای آن گفتم که تو اول سَرِ مسلمانی شدی که خود را فدی کنم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای اسلام و کثرت (اهل) اسلام فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رای خود کردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب را و سعی را سبب نقص اسلام کرد که تو با تاتار یکی شده و یاری می‌دهی تا شامیان و مصریان را فنا کنی و ولایت اسلام خراب کنی پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقص اسلام کرد پس درین حالت روی بخدای (عزوجل) آور که محل خوفست و صدقها ده که تا ترا ازین حالت بد که خوفست برهاند و ازو اومید مبر اگرچه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی اکنون درین معصیت نیز اومید مبر و تضرع کن که او قادر است که از آن طاعت معصیت پیدا کرد ازین معصیت طاعت پیدا کند و ترا ازین پشیمانی دهد و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باشی اومید مبر که اِنَّهُ لَا يُبَاسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ غرض این بود تا او این فهم کند و درین حالت صدقها دهد و تضرع کند که از حالت عالی بغایت درحالت دون آمده است درین حالت اومیدوار باشد حق تعالی مگارست صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتهای بد باشد تا آدمی مغرور نشود که مرا خوب رای و خوب کاری مٌصور شد و رو نمود.

اگرچه هرچ رو نمودی آنچنان بودی پیغامبر با آن چنان نظر نیز منور و منور فریاد نکردی که اَرِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ خُوبٌ مِي نَمَائِي و در حقیقت آن زشت است زشت مینمایی و در حقیقت آن نغزست پس بما هر چیز را چنان نما که هست تا در دام نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگرچه خوبست و روشنست از رای اوبهتر نباشد او چنین میگفت اکنون تو نیز بهر تصویری و هر راییی اعتماد مکن تضرع میکن و ترسان میباش مرا غرض این بود و او این آیت را و این تفسیر را بارادت و رای خود کرد که ما این ساعت که لشکرها می بریم نمی‌باید که بر آن اعتماد کنیم و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم ازو امید نباید برید سخن را بوفق مراد خود برد و مرا غرض این بود که گفتیم.

فصل

یکی می‌گفت که مولانا سخن نمی‌فرماید گفتم آخر این شخص را نزد من خیال من آورد اینخیال من با وی سخن نگفت که چونی یا چگونه بی سخن خیال او را اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد.

سخن سایه حقیقت است و فرع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب میکند نه سخن بلکه اگر صدهزار معجزه و بیان و کرامات ببیند چون درو از آن نبی و یا ولی جز وی نباشد مناسب سود ندارد آن جزوست که او را در جوش و بی قرار می‌دارد در گه از کهربا اگر جزوی نباشد هرگز سوی کهربا نرود آن جنسیت میان ایشان خفیت در نظر نمی‌آید آدمی را خیال هر چیز با آن چیز میبرد خیال باغ بباغ میبرد و خیال دکان بدکان اما درین خیالات تزویر پنهانست نمی‌بینی که فلان جایگاه میروی پشیمان می‌شوی و می‌گویی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر مثال





چادرند و در چادر کسی پنهانست هرگاه که خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نمایند بی چادر خیال قیامت باشد آنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند هر حقیقت که ترا جذب میکند چیز دیگر غیر آن نباشد همان حقیقت باشد که ترا جذب کرد یَوْمَ تَبْلَى السَّرَائِرُ چه جای اینست که می‌گوییم در حقیقت کشنده یکیست اما متعدد می‌نماید نمی‌بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون می‌گوید تنمّاج می‌خواهم بورک خواهم حلو خواهم قلیه خواهم میوه خواهم خرما خواهم این اعدادمی‌نماید و بگفت می‌آورد اما اصلش یکیست اصلش گرسنگیست و آن یکیست نمی‌بینی چون از یک چیز سیر شد می‌گوید هیچ ازینهایمی‌باید پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یک بود.

وَمَا جَعَلْنَا عَدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً كَدَامَ صَد كَدَامَ پَنجَاه كَدَامَ شَصْت قومی بی دست و بی پا و بی هوش و بی جان چون طلسم و ژبوه و سیماب می‌جنبند اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزار گوی و این را یکی بلکه ایشان هیچند و این هزار و صد هزار و هزاران هزار قَلِيلٌ اِذَا عُدُّوا كَثِيرٌ اِذَا شُدُّوا.

پادشاهی یکی را صد مرده نان پاره داده بود لشکر عتاب می‌کردند پادشاه بخود میگفت روزی بیاید که بشما بنمایم که بدانید که چرا می‌کردم چون روز مصاف شد همه گریخته بودند و او تنها میزد گفت اینک برای این مصلحت.

آدمی می‌باید که آن ممیز خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین، دین یارشناسیست اما چون عمر را با بی تمییزان گذرانید ممیزه او ضعیف شد نمی‌تواند آن یار دین را شناختن تو این وجود را پروردی که درو تمییز نیست تمیز آن یک صفت است نمی‌بینی که دیوانه را دست و پای هست اما تمییز نیست تمیز آن معنی لطیفست که در تست و شب و روز در پرورش آن بی تمییز مشغول بوده بهانه می‌کند که آن باین قایمست چونست که کلی در تیمار داشت ابنی و او را بکلی گذاشته بلکه این بان قایمست و آن باین قایم نیست آن نور ازین دریجهای چشم و گوش و غیرذلک برون میزند اگر این دریجهها نباشد از دریجهای دیگر سر برزند همچنان باشد که چراغی آورده در پیش آفتاب که آفتاب را با این چراغ می‌بینم حاشا اگر چراغ نیآوری آفتاب خود را بنماید چه حاجت چراغست.

امید از حق نباید بریدن امید سر راه ایمنیست اگر در راه نمیروی باری سر راه را نگاه دار مگو که کژیها کردم تو راستی را پیش گیر هیچ کژی نماند، راستی همچون عصای موسیست، آن کژیها همچون سحرهاست، چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده با خود کرده جفای تو بوی کجا رسد.

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

چون راست شوی آن همه نماند، امید را زنهار مبر با پادشاهان نشستن ازین روی خطر نیست که سر برود که سربست رفتنی چه امروز چه فردا، اما ازین رو خطر است که ایشان چون درآیند و نفسهای ایشان قوت گرفته است و اژدها شده این کس که بایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشد که بروفق ایشان سخن گویدو رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشتی قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن، ازین رو خطرست زیرا دین را زیان دارد چون طرف ایشان را معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو بیگانه شود چندانک آن سومی روی این سو که معشوقست روی از تو می‌گرداند و چندانک تو با اهل دنیا بصلح درمی‌آیی او از تو خشم می‌گیرد مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ آن نیز که تو سوی او میروی در حکم اینست چون آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلط کند، حیفت بدریا رسیدن و از دریا بآبی یا بسبویی قانع شدن، آخر از دریا گوهرها و صدهزار چیزهای مقوم برند از دریا آب بردن چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر دارند و چه کرده باشند بلکه عالم کفیست این دریای آب خود علمهای اولیاست گوهر خود کجاست این عالم کفی پرخاشاکست اما از گردش آن موجها و مناسبت جوشش دریا و جنبیدن موجها آن کف خوبی می‌گیرد که زَيْنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَ الْبَنِيْنَ وَ الْقَطَائِرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ وَ الْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَ الْأَنْعَامِ وَ الْاَحْرَبِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا پس چون زین فرمود او خوب نباشد بلکه خوبی درو عاریت باشد وز جای دگر باشد قلب زرانودست یعنی این دنیا که کفکست قلبست و بی قدرست و بی قیمت است ما زرانودش کرده ایم که زَيْنَ لِلنَّاسِ.

آدمی اسطرلاب حقت اما منجمی باید که اسطرلاب را بداند، تره فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد اما از آن چه فایده گیرد و بآن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران و برجها و تأثیرات و انقلاب را الی غیرذلک، پس اسطرلاب در حق منجم سودمندست که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ همچنانک این اسطرلاب مسین آینه افلاکست وجود آدمی که وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ اسطرلاب حقت چون او را حق تعالی بخود عالم و دانا و آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم بدم و لمحہ بلمحه مبیند و هرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد، حق را عزوجل بندگانند که ایشان خود را بحکمت و معرفت و کرامت می





پوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را ببینند اما از غایت غیرت خود را می‌پوشانند چنانکه منتنبی می‌گوید:

لَيْسَنَّ الْوَشْيَ لَا مُتَجَمَّلَاتٍ وَلَكِنَّ كَيْ يَصُنَّ بِهِ الْجَمَالَ

فصل

گفت که شب و روز دل و جانم بخدمتست و از مشغولیها و کارهای مغول بخدمت نمی‌توانم رسیدن، فرمود که این کارها هم کار حق است زیرا سبب امن و امان مسلمانانست خود را فدا کرده‌اید بمال و تن تا دل ایشان را بجای آرید تا مسلمانی چند با من بطاعت مشغول باشند، پس این نیز کار خیر باشد و چون شما را حق تعالی بچنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عنایت است و چون فتوری باشد درین میل دلیل بی عنایتی باشد که حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر بسبب او برآید تا مستحق آن ثواب و درجات عالی نباشد همچون حمام که گرمست آن گرمی او از آلت تونست همچون گیاه و هیمه و عذره و غیره حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه بصورت آن بد باشد و کره اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم میشود و سود آن بخلق میرسد درین میان یاران آمدند عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد زیرا احترام هر چیزی لایق آن وقت باشد در نماز نشاید پدر و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی بدوستان و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین نوازش زیرا چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند و مشوش نشود پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند پس عین التفات و نوازش باشد چون حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست.

سؤال کرد که از نماز نزدیک تر بحق راهی هست فرمود هم نماز اما نماز این صورت تنها نیست این قالب نمازست زیرا که این نماز را اولیست و آخریست و هر چیز را که اولی و آخری باشد آن قالب باشد زیرا تکبیر اول نمازست و سلام آخر نمازست و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان میگویند تنها زیرا که آن را نیز اولیست و آخری و هر چیز که در حرف و صوت درآید و او را اول و آخر باشد آن صورت و قالب باشد، جان آن بیچون باشد و بینهایت باشد و او را اول و آخر نبود آخر، این نماز را انبیا پیدا کرده‌اند اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده چنین میگوید که لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْتَعْنِي فِيهِ نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَلَا مَلَكٌ مُقَرَّبٌ پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست بلکه استغراقیست و بیهوشیست که این همه صورتهای برون میماند و آنجانی گنجد جبریل نیز که معنی محض است هم نمی‌گنجد.

حکایتست از (مولانا سلطان العلماء قطب العالم بهاء الحق و الدین قدس الله سره العظیم) که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا را که وقت نمازست مولانا بگفت ایشان التفات نکرد، ایشان برخاستند و بنماز مشغول شدند، دو مرید موافقت شیخ کردند و بنماز نه استادند یکی ازان مریدان که در نماز بود خواجگی نام بچشم سربوی عیان بنمودند که جمله اصحاب مریدان که در نماز بودند با امام پشتشان بقبله بود و آن دو مرید را که موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیرا که شیخ چون از ما و من بگذشت و او بی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شد که مَوْثُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا اکنون او نور حق شده است و هرک پشت بنور حق کند و روی بدیوار آورد قطعاً پشت بقبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده است، آخر این خلق که رو بکعبه میکنند (آخر آن کعبه را نبی ساخته است که) قبله گاه عالم شده است، پس اگر او قبله باشد بطریق اولی چون آن برای او قبله شده است مصطفی (صلوات الله علیه) یاری را عتاب کرد که ترا خواندم چون نیامدی گفت بنماز مشغول بودم، گفت آخر نه منت خواندم گفت من بیچاره‌ام، فرمود که نیکست اگر در همه وقت مدام بیچاره باشی در حالت قدرت هم خود را بیچاره بینی چنانکه در حالت عجز می بینی زیرا که بالای قدرت تو قدرتیست و مقهور حقی در همه احوال تو دو نیمه نیستی گاهی با چاره و گاهی بیچاره نظر بقدرت او داروهمواره خود را بیچاره میدان و بی دست و پای و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلکه شیران و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان و بند، آسمانها و زمینها همه بیچاره و مسخر حکم ویند، او پادشاهی عظیمست نور او چون نور ماه و آفتاب نیست که بوجود ایشان چیزی برجای بماند چون نور او بی پرده روی نماید نه آسمان ماند و نه زمین نه آفتاب و نه ماه جز آن شاه کس نماند.

حکایت پادشاهی بدرویشی گفت که آن لحظه که ترا بدرگاه حق تجلی و قرب باشد مرا یاد کن گفت چون من در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم اما چون حق تعالی بنده را گزید و مستغرق خود گردانید هرکه دامن او بگیرد و ازو حاجت طلبد بی آنک آن بزرگ نزد حق یاد کند و عرضه دهد حق آن را برآرد.





حکایتی آورده‌اند که پادشاهی بود و او را بنده بود خاص و مقرب عظیم چون آنبنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصها و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردی چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنتافتی پیش پادشاه مدهوش افتادی پادشاه دست در کیسه و جیب و چرمدان او کردی بطریق عشق بازی که این بنده مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد، آن نامها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی کارهای جمله را بی آنک او عرض دارد برآوردی چنین که یکی از آنها رد نگشتی بلک مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آنک طلبیدندی بحصول پیوستی بندگان دیگر که هوش داشتندی و توانستندی قصهای اهل حاجت را بحضرت شاه عرضه کردن و نمودن از صد کار و صد حاجت یکی نادرا منقضی شدی.

فصل

یکی گفت که اینجا چیزی فراموش کرده‌ام (خداوندگار) فرمود که در عالم یک چیزست که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش نکنی باک نیست و اگر جمله را بجای آری و یادداری و فراموش نکنی و آنرا فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنانک پادشاهی ترا بده فرستاد برای کاری معین، تو رفتی و صد کار دیگر گزاردی چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی چنانست که هیچ نگزاردی پس آدمی درین عالم برای کاری آمده است و مقصود آنست چون آن نمی‌گزارد پس هیچ نکرده باشد:

آیه

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا
 آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم نتوانست پذیرفتن بنگر که ازو چند کارها می‌آید که عقل درو حیران میشود سنگها را لعل و یاقوت میکند، کوهها را کان زر و نقره می‌کند، نبات زمین را در جوش می‌آرد و زنده میگرداند و بهشت عدن میکند، زمین نیز دانهها را می‌پذیرد و پیدا می‌کند و جبال نیز همچنین معدنهای گوناگون می‌دهد، این همه می‌کنند اما ازیشان آن یکی کار نمی‌آید آن یک (کار) از آدمی می‌آید (آیه) وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَكَلَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَإِنَّا لَكَنَّا لَمَّا كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَإِنَّا لَكَنَّا لَمَّا كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَإِنَّا لَكَنَّا لَمَّا كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ
 نگفت و لَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَإِنَّا لَكَنَّا لَمَّا كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ
 از کوهها چون آن کار بکند ظلومی و جهولی ازو نفی شود اگر تو گویی که اگر آن کار نمی‌کنم چندین کار از من می‌آید آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده‌اند همچنان باشد که تو شمشیر پولاد هندی بی‌قیمتی که آن درخزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت گندیده کرده که من این تیغ را معطل نمی‌دارم بوی چندین مصلحت بجای می‌آرم یادیک زرین را آورده و دروی شغلم می‌پزی که بذره از آن صد دیک بدست آید یا کارد مجوهر را میخ کدوی شکسته کرده که من مصلحت میکنم و کدو را بروی می‌آویزم و این کارد را معطل نمی‌دارم جای افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو بمیخ چوبین یا آهنین که قیمت آن بیولیسست برمی‌آید چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است میفرماید که آیه إِنَّ اللَّهَ أَشْرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ

تو بقیمت و رای دو جهاتی چکنم قدر خود نمیدانی

مفروش، خویش را ارزان که تو بس گران بهایی.

حق تعالی می‌فرماید که من شما را و اوقات و انفاس شما را و اموال و روزگار شما را خریدم که اگر بمن صرف رود و بمن دهید بهای آن بهشت جاودانیست قیمت تو پیش من اینست اگر تو خود را بدوزخ فروشی ظلم بر خود کرده باشی همچنانک آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوار زد و برو کوزه یا کدویی آویخت آمدیم بهانه می‌آوری که من خود را بکارهای عالی صرف می‌کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل میکنم، آخر این همه برای تست است اگر فقه است برای آنست تا کسی از دست تو نان نرباید و جامه‌ات را نکند و ترا نکشد تا تو سلامت باشی و اگر نجومست احوال فلک و تأثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی امن و خوف همه تعلق باحوال تو دارد هم برای تست و اگر ستاره است از سعد و نحس بطالع تو تعلق داردهم برای تست چون تأمل کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو چون فرع ترا چندین تفصیل و عجایبها و احوالها و عالمه‌ها بوالعجب بی نهایت باشد بنگر که ترا که اصلی چه احوال باشد چون فرعها ترا عروج و هیوط و سعد و نحس باشد ترا که اصلی بنگر که چه عروج و هیوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرر باشد که فلان روح آن خاصیت دارد و ازو این آید فلان کار را می‌شاید ترا غیر این غذای خواب و خور غذای دیگرست که آبیئت عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي درین عالم آن غذا را فراموش کرده و باین مشغول شده و شب و روز تن را می‌پروری آخر این تن اسب تست و این عالم آخر اوست و غذای اسب غذای سوار نباشد او را بسر خود خواب و خوریست و تنعمیست اما سبب آنک حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است تو بر سراسب در آخر





اسبان مانده و در صف شاهان و امیران عالم بقمقام نداری دلت آنجاست اما چون تن غالبست حکم تن گرفته و اسیر او مانده.

همچنانک مجنون قصد دیار لیلی کرد اشتر را آن طرف میراند تا هوش با او بود چون لحظه مستغرق لیلی میگشت و خود را و اشتر را فراموش میکرد اشتر را در ده بچه بود فرصت مییافت باز میگشت و بده می‌رسید چون مجنون بخود می‌آمد دو روزه راه بازگشته بود همچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این اشتر بالای منست از اشتر فروجست و روان شد.

هَوَى نَأَقَتِي خَلْفِي وَقَدَّامِي الْهَوَى قَلَانِي وَإِيَاهَا لِمُخْتَلَفِ فُلَانِ

فرمود که سید برهان الدین محقق قدس الله سره العزیز سخن می‌فرمود یکی آمد که مدح تو از فلانی شنیدم گفت تا ببینم که آن فلان چه کس است او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح من کند اگر او مرا بسخن شناخته است پس مرا شناخته است زیرا که این سخن نماند و این حرف وصوت نماند و این لب و دهان نماند این همه عرض است و اگر بفعل شناخت همچنین و اگر ذات من شناخته است آنکه دانم که او مدح مرا تواند کردن و آن مدح از آن من باشد.

حکایت او همچنان باشد که می‌گویند پادشاهی پسر خود را بجماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و غیره آموخته بودند اسناد تمام گشته با کمال کودنی و بلادت روزی پادشاه انگشتری در مشت گرفت فرزند خود را امتحان کرد که بیا بگو در مشت چه دارم، گفت آنچه داری گردست و زرداست و مجوفست، گفت چون نشانه‌های راست دادی پس حکم کن که آن چه چیز باشد گفت میباید که غربیل باشد، گفت آخر این چندین نشانه‌های دقیق را که عقول دران حیران شوند دادی از قوت تحصیل و دانش این قدر بر تو چون فوت شد که در مشت غربیل ننگد.

اکنون همچنین علماء اهل زمان در علوم موی می‌شکافند و چیزهای دیگر را که بایشان تعلق ندارد بغایت دانسته‌اند و ایشان را بران احاطت کلی گشته و آنچه مهم است و باو نزدیکتر از همه آنست خودی اوست و خودی خود را نمی‌داند همه چیزها را بحلّ و حرمتحکم میکند که این جایزست و آن جایز نیست و این حلالست یا حرامست خود را نمی‌داند که حلالست یا حرامست جایزست یا ناجایز پاکست یا ناپاکست پس این تجویف و زردی و نقش و تدویر عارضیست که چون در آتش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی ازین همه نشان هر چیز که می‌دهند از علوم و فعل و قول همچنین باشد و جوهر او تعلق ندارد که بعد ازین همه باقی آنست نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح دهند و در آخر حکم کنند که در مشت غربیلست چون از آنچه اصلست خبر ندارند من مرغم بلبلم طوطیم اگر مرا گویند که بانگ دیگرگون کن نتوانم چون زبان من همین است غیر آن نتوانم گفتن بخلاف آنک او آواز مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن و صیاد مرغانست بانگ و صفیر میکند تا او را مرغ دانند اگر او را حکم کنند که جز این آواز دیگر گون کن تواند کردن چون آن آواز برو عاریتست و از آن او نیست تواند که آواز دیگر کند چون آموخته است که کالای مردمان دزد از هر خانه قماش می‌نماید.

فصل

گفت که این چه لطفست که مولانا تشریف فرمود توقع نداشتیم و در دلم نگذشت چه لایق اینم مرا می‌بایست شب و روز دست گرفته در زمره وصف چاکران و ملازمان بودمی هنوز لایق آن نیستم این چه لطف بود فرمود که این از جمله آنست که شما را همتی عالیست هر چند که شما را مرتبه عزیزست و بزرگ و بکارهای خطیر و بلند مشغولید از علو همت خود را قاصر می‌بینید و بدان راضی نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم میدانید اگرچه ما را دل همواره بخدمت بود، اما می‌خواستیم که بصورت هم مشرف شویم زیرا که نیز صورت اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار خود مشارکست با مغز همچنانک کار بی مغز بر نمی‌آید بی پوست نیز بر نمی‌آید چنانک دانه را اگر بی پوست در زمین کاری بر نیاید چون بی‌پوست در زمین دفع کنی بر آید و درختی شود عظیم پس ازین روی تن نیز اصلی عظیم باشد و در بایست شود و بی او خود کار بر نیاید و مقصود حاصل نشود ای والله، اصل معنیست پیش آنک معنی را داند و معنی شده باشد اینک می‌گویند رَكَعَتَيْنِ مِنَ الصَّلَاةِ خَيْرٌ مِنَ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا پيش هر کس نباشد پیش آن کس باشد که اگر رکعتین از او فوت شود بالای دنیا و آنچه دروست باشد و از فوت ملک دنیا که جمله آن او باشد فوت دو رکعتش دشوارتر آید.

درویشی بنزد پادشاهی رفت، پادشاه باو گفت که ای زاهد، گفت زاهد تویی، گفت من چون زاهد باشم که همه دنیا از آن منست، گفت نی عکس می‌بینی دنیا و آخرت و ملکت جمله از آن منست و عالم را من گرفته‌ام تویی که بلمه و خرقة قانع شده اینما تُولُوا فَنَمَّ وَجْهَ اللَّهِ آن وجهیست مجرا و رایج که لاینقطعست و باقیست عاشقان





خود را فدای این وجه کرده‌اند و عوض نمی‌طلبند باقی همچو انعامند، فرمود اگر چه انعامند اما مستحق انعامند و اگر چه در آخرند مقبول میراخرند که اگر خواهد ازین آخرش نقل کند و بطویله خاص برد همچنانک از آغاز که او عدم بود بوجودش آورد و از طویله وجود بجمادیش آورد و از طویله جمادی بنباتی و از نباتی بحیوانی و از حیوانی بانسانی و از انسان بملکی الی مالا نهاییه، پس این همه برای آن نمود تا مقرر شوی که او را ازین جنس طویلهای بسیارست عالیتر از هم دیگر که طبقاً عن طبقاً فَمَا لَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ این برای آن نمود که تا مقرر شوی طبقات دیگر را که در پیش است برای آن ننمود که انکار کنی و گویی که همین است استادی صنعت و فرهنگ برای آن نماید که او رامعتقد شوند و فرهنگهای دیگر را که نموده است مقرر شوندو بآن ایمان آورند و همچنان پادشاهی خلعت وصله دهدو بنوازد برای آن نوازد که ازو متوقع دیگر چیزها شوند و از امید کیسها بردوزند برای آن ندهد که بگویند همین است پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن برین قدر اقتصار کنند هرگز پادشاه اگر این داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن بوی انعام نکند، زاهد آنست که آخر بیند و اهل دنیا آخر بینند، اما آنها که اخصاند و عارفند نه آخر بینند و نه آخر، ایشان را نظر بر اول افتاده است و آغاز هر کار را میدانند همچنانک دانایی گندم بکار داند که گندم خواهد رُستن، آخر از اول آخر را دید و همچنان جو و برنج و غیره چون اول را دید او را نظر در آخر نیست آخر در اول (براو) معلوم شده است ایشان نادرند و اینها متوسط که آخر را می‌بینند و اینها که در آخرند اینها انعامند.

در دست که آدمی را رهبرست در هر کاری که هست تا او رادرد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر نشود خواه دنیاخواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم و غیره تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت بخت نکرد که: آیه
فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ أَوْ رَأَى دَرْدَ بَدْرِيحٍ أَوْ دَرْدَ خَشَكٍ مِثْوَةٍ دَارَتْ تَنَّهُمْ مِثْوَةٍ مَرِيْمَسْت
و هر یکی عیسی داریم، اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزیاد و اگر درد نباشد عیسی هم از آن راه نهائی که آمد باز باصل خود پیوندد الامحروم مانیم و ازو بی بهره

جان از درون بفاکه و طبع از برون ببرگ
دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشستا
اکنون بکن دوا که مسیح تو برزمیست
چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا

فصل

این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاجست که ادراک کند، اما آنک بی سخن ادراک کند باوی چه حاجت سخنست آخر آسمانها و زمینها همه سخنست پیش آنکس که ادراک می‌کند و زابیده از سخنست که گن فیکون پس پیش آنک آواز پست را می‌شنود مشغله و بانک چه حاجت باشد.

حکایت شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیز نمی‌دانست، شاعر برای او شعر عظیم غرا بتازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا آن چنانک ترتیب است شاعر بیای استاد و شعر را آغاز کرد، پادشاه در آن مقام که محل تحسین بود سر می جنبانید و در آن مقام که محل تعجب بود خیره میشد و در آن مقام که محل تواضع بود التفات می‌کرد، اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمه بتازی نمی‌دانست این چنین سرجنبانیدن مناسب در مجلس ازو چون صادر شد مگر که تازی می‌دانست چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بزبان تازی بی ادبیا گفته باشیم وای برما، او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر بر گردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که پادشاه تازی می‌داند یا نمی‌داند و اگر نمی‌داند در محل سرجنبانید چون بود کرامات بود الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آن که شکار بسیار گرفته بود ازوی پرسید پادشاه بخندید گفت والله من تازی نمی‌دانم اما آنچه سر می‌جنبانیدم و تحسین می‌کردم که معلومست (که مقصود او از آن شعر چیست سر می‌جنبانیدم و تحسین می‌کردم که معلومست) پس معلوم شد که اصل مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبود آن شعر نگفتی پس اگر بمقصود نظر کنند دوی نمائد دوی در فروعست اصل یکیست همچنانک مشایخ اگر چه بصورت گوناگونند و بحال و افعال و احوال (واقوال) مبیانت است اما از روی مقصود یک چیزست و آن طلب حقیقت چنانک بادی که در سرای بوزد گوشه قالی برگیرد اضطرابی و جنبشی در گلیم ها پدید آرد، خس و خاشاک را بر هوا برد، آب حوض را زره زره گرداند، درختان و شاخها و برگها را در رقص آرد آن همه احوال متفاوت و گوناگون می‌نماید، اما زروی مقصود اصل و حقیقت یک چیزست زیرا جنبیدن همه از یک بادست گفت که ما مقصریم فرمود کسی را این اندیشه آید و این عتاب باو فرو آید که آه در چیستم و چرا چنین میکنم این دلی و دوستی و عنایت است که و یَبْقَى الْحُبُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت





است بر آنک او رادرد می‌کند و از آن خبردارد دلیل محبت و عنایت در حق او باشد، اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبت نکند چنانک قالی را چوب زنند تا گرد ازو جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند عتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید پس مادام که در خود دردی و پشیمانی می‌بینی دلیل عنایت و دوستی حقیقت اگر در برادر خود عیب می‌بینی آن عیب در توست که درو می‌بینی عالم همچنین آینه است نقش خود رادرو می‌بینی که الْمُؤْمِنُ مِرَاةَ الْمُؤْمِنِ آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه ازو می‌رنجی از خود می‌رنجی.

گفت پیلی را آوردند بر سرچشمه که آب خورد خود را در آب می‌دید و می‌رمید او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد نمی‌دانست که از خود می‌رمد همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی‌رحمی و کبر چون در تست نمی‌رنجی چون آن را در دیگری می‌بینی می‌رمی و می‌رنجی آدمی را از گر و دنبال خود فرجی نیاید دست مجروح در آتش می‌کند و بانگشت خود می‌آید و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود چون بر دیگری اندکی دنیلی یا نیم ریشی ببیند آن آتش او را نفازد و نگوارد همچنین اخلاق چون گرهاست و دنباهاست چون دروست از آن نمی‌رنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند برنجد و نفرت گیرد همچنانک توازو می‌رمی او را نیز معذور می‌دار اگر از تو برمد و برنجد رنجش تو عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان می‌بیند که الْمُؤْمِنُ مِرَاةَ الْمُؤْمِنِ نگفت الْكَافِرِ زیرا که کافر را نه آنست که مرآة نیست الا از مرآة خود خبر ندارد.

پادشاهی دل تنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان و بهیچ گونه روی او گشاده نمی‌شد مسخره داشت عظیم مقرب امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند که جهد می‌کرد پادشاه بروی او نظر نمی‌کرد (و سربر نمی‌داشت) که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند در جوی نظر می‌کرد و سربر نمی‌داشت، مسخره گفت پادشاه را که در آب (جوی) چه می‌بینی، گفت قلتبائی را می‌بینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست اکنون همچنین است اگر تودرو چیزی می‌بینی و می‌رنجی آخراو نیز کور نیست همان ببند که تو می‌بینی.

پیش او دو آنا نمی‌گنجد، تو آنا می‌گویی و او آنا یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تادوی نمائد اما آنک او بیمرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که وَهُوَ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دوی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوی برخیزد. دو مرغ را برهم بندی باوجود جنسیت و آنچه دو پر داشتند بچهار مبدل شد نمی‌پرد زیرا که دوی قایمست اما اگر مرغ مرده را بروندی بپرد زیرا که دوی نمائده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد، اما چون امکان ندارد می‌گوید که ای خفاش لطف من بهمه رسیده است خواهم که در حق تونیز احسان کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکنست تا از نور جلال من بهره‌مند گردی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت گردی، بنده از بندگان حق را این قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد، از خدا آن دوست را می‌خواست خدای (عزوجل) قبول نمی‌کرد، ندا آمد که من او را نمی‌خواهم (که بینی) آن بنده حق الحاح می‌کرد و از استدعا دست باز نمی‌داشت که خداوندا درمن خواست او نهاده از من نمی‌رود، در آخر ندا آمد خواهی که آن برآید سر را فدا کن و تونیست شو و ممان و از عالم برو، گفت یارب راضی شدم. چنان کرد و سر را بباخت برای آن دوست تا آن کار او حاصل شد چون بنده را آن لطف باشد که چنان عمری را که یک روزه آن عمر بعمر جمله عالم او لا و آخرا ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف نباشد، اینست محال اما فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو.

ثقیلی آمد بالای دست بزرگی نشست، فرمود که ایشان را چه تفاوت کند بالا یازیر چراغند، چراغ اگر بالایی طلبد برای خود طلب نکند، غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا او چراغست که آفتاب ابدیست، ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان را ببینند، ایشان می‌خواهند که بدام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا بآن بلندی دگر ره یابند و در دام آخرت افتند چنانک مصطفی (صلوات الله) علیه مگه و بلاد را برای آن نمی‌گرفت که او محتاج آن بود برای آن می‌گرفت که تا همه را زندگی بخشد و روشنایی کرامت کند، هَذَا كَفُّ مَعْوَدٍ بَانَ يُعْطَى مَا هُوَ مَعْوَدٌ بَانَ يَأْخُذُ اِيشَانِ خَلْقِ رَا مِي فَرِيْبِنْدِ تَا عَطَا بَخْشِنْدِ نِه بَرَايِ اَنَكِ اَزِ اِيشَانِ چيزي بَرِنْدِ، شخصي که دام نهد و مرغکان را بمکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آنرا مکر گویند، اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی‌قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تا مشرف و معلم و مؤدب گردد این را مکر نگویند اگرچه صورت مکرست این را عین راستی و عطا و بخشش و مرده زنده کردن و سنگ را لعل گردانید و منی مرده را آدمی ساختن دانند و افزون ازین، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می‌گیرند محتاج دانه نبودی بجان و دل جویان دام بودی و بدست شاه پُران شدی خلق بظاهر





سخن ایشان نظر می‌کنند و می‌گویند که ما ازین بسیار شنیده‌ایم توی بر توی اندرون ما ازین جنس سخنها پرست و قالوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ بَلْ لَعَنَهُمُ اللَّهُ بِكُفْرِهِمْ كَافِرُونَ می‌گفتند که دل‌های ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین پریم حق تعالی جواب ایشان می‌فرماید که حاشا که ازین پرباشند پر از وسواسند و خیالند و پر شرک و شکند بلکه پر از لعنتند که بَلْ لَعَنَهُمُ اللَّهُ بِكُفْرِهِمْ کَاشِكِي تَهِي بودندی از آن هذیان‌ات، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی قابل نیز نیستند حق تعالی مهر کرده است بر گوش ایشان و بر چشم و دل ایشان تا چشم لون دیگر بیند یوسف را گرگ بیند و گوش لون دیگر شنود، حکمت را ژاژ و هذیان شمرد و دل را لونی دگر که محل وسواس و خیال گشته است همچون زمستان از تشکل و خیال تو بر تو افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است حَتَّمُ اللَّهُ عَلَي قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ چه جای اینست که ازین پر باشند بوی نیز نیافته‌اند و نشنیده‌اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که بایشان تفاخر می‌آورند و نه تبارک ایشان کوزه است که آنرا حق تعالی بر بعضی پُر آب می‌نماید و از آنجا سیراب می‌شوند و می‌خورند و بر لب بعضی تهی می‌نماید، چون در حق او چنین است ازین کوزه چه شکر گوید شکر آنکس گوید که بوی پُر مینماید این کوزه.

چون حق تعالی آدم را گل و آب بساخت که حَمْرٌ طِينَةٌ أَدَمٌ أَرْبَعِينَ يَوْمًا قالب او راتمام بساخت و چندین مدت بر زمین مانده بود، ابلیس علیه اللعنة فرود آمد و در قالب او رفت و در رگ‌ها او جمله گردید و تماشا کرد و آن رگ و پی پر خون و اخلاط را بدید، گفت او عجب نیست که ابلیس که من در ساق عرش دیده بودم خواهد پیدا شدن اگر این نباشد (عجب نیست) آن ابلیس اگر هست این باشد والسلام علیکم.

فصل

پسر اتابک آمد خداوندگار فرمود که پدر تو دایماً بحق مشغول است و اعتقادش غالبست و در سخنش پیداست روزی اتابک گفت که کافران رومی گفتند که دختر را تابناتار دهیم که دین یک گردد و این دین نو که مسلمانست برخیزد، گفتم آخر این دین کی یک بوده است همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال قائم میان ایشان شما دین را یک چون خواهید کردن یک آنجا شود در قیامت اما اینجا که دنیاست ممکن نیست زیرا اینجا هر یکی را مرادبست و هوایبست مختلف یکی اینجا ممکن نگرود مگر در قیامت که همه یک شوند و بی‌کجا نظر کنند و یک گوش و یک زبان شوند.

در آدمی بسیار چیزهاست، موش است و مرغست باری مرغ قفس را بالا می‌برد و باز موش بزیر می‌کشد و صد هزار وحوش مختلف در آدمی مگر آنجا روند که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی را بگذارد و همه یک شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود و نه زیر یکی چیزی گم کرده است چپ و راست می‌جوید و پیش و پس می‌جوید چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر و نه چپ جوید و نه راست نه پیش جوید و نه پس جمع شود پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک گوش و یک هوش چنانکه ده کس را باغی یادگانی بشرکت باشد، سخنشان یک باشد و غمشان یک و مشغولی ایشان بیک چیز باشد، چون مطلوب یک گشت پس در روز قیامت چون همه را کار بحق افتاد همه یک شوند باین معنی هر کسی در دنیا بکاری مشغولست یکی در محبت زن، یکی در مال، یکی در کسب، یکی در علم همه را معتقد آنست که در مان من و ذوق من و خوشی من و راحت من در آنست و آن رحمت حقست چون در آنجا می‌رود و می‌جوید نمی‌یابد باز می‌گردد و چون ساعتی مکث می‌کند می‌گوید آن ذوق و رحمت جستنیست مگر نیک نجستم بازجویم و چون باز می‌جوید نمی‌یابد همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب بعد از آن داند که راه آن نبود اما حق تعالی بندگان دارد که پیش از قیامت چنانند و می‌بینند آخر علی رضی الله عنه می‌فرماید لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا أُرْدَدْتُ يَقِيناً یعنی چون قالب را برگیرند و قیامت ظاهر شود یقین من زیادت نگرود نظیرش چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه روی بهر جانبی کرده‌اند و نماز می‌کنند چون روز شود همه از آن باز گردند اما آنرا که رو بقبله بوده است در شب چه باز گردد چون همه سوی او می‌گردند، پس آن بندگان هم در شب روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده‌اند پس در حق ایشان قیامت ظاهرست و حاضر.

سخن بی‌پایانست اما بقدر طالب فرو می‌آید که وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِلُهُ اِلَّا بِقَدْرِ مَعْلُومٍ حکمت همچون بارانست در معدن خویش بی‌پایانست اما بقدر مصلحت فرود آید، در زمستان و در بهار و در تابستان و در پاییز بقدر او و (در بهار همچنین) بیشتر و کمتر اما از آنجا که می‌آید آنجا بی حدست شکر را در کاغذ کنند یا داروها را عطاران اما شکر آن قدر نباشد که در کاغذست کانهای شکر و کانهای دارو بی‌حدست و بی‌نهایت در کاغذکی گنجد، تشنیع می‌زدند که قرآن بر محمد (صلی الله علیه و سلم) چرا کلمه کلمه فرود می‌آید و سوره سوره فرو نمی‌آید، مصطفی (صلوات الله علیه) فرمود که این ابلهان چه می‌گویند اگر بر من تمام فرود آید من بگدازم و نامنم زیرا که واقفست از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها نظیرش





همچنانک جماعتی نشسته‌اند حکایتی می‌شنوند اما یکی آن احوال را تمام می‌داند و در میان واقعه بوده است از رمزی آن همه را فهم می‌کند و زرد و سرخ می‌شود و از حال بحال می‌گردد و دگران آن قدر که شنیدند فهم کردند چون واقف نبودند بر کلّ احوال اما آنک واقف بود از آن قدر بسیار فهم کرده، آمدم چون در خدمت عطار آمدی شکر بسیارست اما می‌بیند که سیم چند آوردی بقدر آن دهد، سیم اینجا همت و اعتقادست بقدر همت و اعتقاد سخن فرود آید، چون آمدی بطلب شکر در جوالت بنگرند چه قدرست بقدر آن پیمایند کیلّ یاد و اما اگر قطارهای اشتر و جوالها بسیار آورده باشد فرمایند که کیالان بیاورند همچنین آدمی بیاید که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که او را قطره چند بس باشد و زیاده از آن زیانش دارد و این تنها در عالم معنی و علوم و حکمت نیست در همه چیز چنین است در مالها و زرها و کاتها جمله بی‌حد و پایانست اما بر قدر شخص فرود آید زیرا که افزون از آن برنتابد و دیوانه شود نمی‌بینی در مجنون و در فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون شهوت از آنچه قوت او بود برو افزون ریختند و نمی‌بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند دعوی خدایی کرد و اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عَدَدْنَا حَزَانًا هَيْج چیز نیست از نیک و بد که آن را پیش ما و در خزینه ما گنجهای بی‌پایان نیست اما بقدر حوصله می‌فرستیم که مصلحت در آنست.

آری این شخص معتقدست اما اعتقاد را نمی‌داند همچنانک کودکی معتقد ناست اما نمی‌داند که چه چیز را معتقدست و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک می‌شود از تشنگی و نمی‌داند که تشنگی چیست و جود آدمی همچون علم نیست علم را اول در هوا می‌کند و بعد از آن لشکرها را از هر طرفی که حق داند از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف و رجا و احوال بی‌پایان و صفات بی‌حد بیای آن علم می‌فرستد و هر که از دور نظر کند علم تنها بیند اما آنک از نزدیک نظر کند بداند که درو چه گوهر هاست و چه معنی هاست.

شخصی آمد گفت کجا بوید مشتاق بودیم چرا دورماندی گفت اتفاق چنین افتاد، گفت ما نیز دعا می‌کردیم تا این اتفاق بگردد و زایل شود، اتفاقی که فراق آورد آن اتفاق نابایست است ای و الله هم از حقست اما نسبت بحق نیک است راست می‌گوید همه نسبت بحق نیک است و بکمال است اما نسبت بمائی، زنا و پاکی و بی‌نمازی و نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید جمله بحق نیکست اما نسبت بمازی و دزدی و کفر و شرک بدست و توحید و نماز و خیرات نسبت بما نیک است اما نسبت بحق جمله نیک است چنانک پادشاهی در ملک او زندان دار و خلعت و مال و املاک و حشم و سور و شادی و طبل و علم باشد اما نسبت بیادشاه جمله نیک است چنانک خلعت کمال ملک اوست دار و کشتن و زندان همه کمال ملک اوست و نسبت بوی همه کمال است اما نسبت بخلق خلعت و دارکی یک باشد.

فصل

سوال کرد که از نماز فاضلتر چه باشد یک جواب آنک گفتیم جان نماز به از نماز مع تقریره، جواب دوم که ایمان به از نمازست زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته و نماز بعدری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان بهیچ عذری ساقط نشود و رخصت تأخیر نباشد و ایمان بی نماز منفعت کند و نماز بی ایمان منفعت نکند همچون نماز منافقان و نماز در هر دینی نوع دیگرست و ایمان بهیچ دینی تبدل نگیرد احوال او و قبله او و غیره متبدل نگردهد و فرقه‌های دیگر هست بقدر جذب مستمع ظاهر شود مستمع همچون آردست پیش خمیر کننده کلام همچون آبست در آرد آن قدر آب ریزد که صلاح اوست.

چشم بدگر کس نگرده من چه کنم از خود گله کن که روشنائیش توی

چشم بدگر کس نگرده یعنی مستمع دیگر جوید جز تو من چه کنم روشنائیش توی بدین سبب که تو با توی از خود نرهمیده تا روشنائیت صد هزار توبودی.

حکایت شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر همچون عصفوری سخت حقیر در نظرها چنانک صورتهای حقیر او را حقیر نظر کردند و خدا را شکر کردند اگرچه پیش از دیدن او متشگی بودند از حقارت صورت خویش و با این همه درشت گفنی و لافهای زفت زدی و در دیوان ملک بودی و وزیر را آن درد کردی و فرو خوردی تا روزی وزیر گرم شد و بانگ برآورد که اهل دیوان این فلان را از خاک بر گرفتیم و پیورردیم و بنان و خوان و نان پاره و نعمت ما و ابای ما کسی شد باینجا رسید که تامرا، چنینه‌ها گوید. در روی او برجست و گفت ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان راست می‌گوید بنعمت و نان ریزه او و ابای او پرورده شدم و بزرگ شدم لاجرم بدین حقیری و رسوایی‌ام اگر بنان و نعمت کسی دیگر پرورده شدمی بودی که صورتم و قامت و قیمتم به ازین بودی او مرا از خاک برداشت لاجرم همی گویم که یا لیتنی کنت تراباً و اگر کسیم از خاک برداشتی





چنین اضحو که نبودی، اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد روح او را پاک و پاکی باشد و کسی که از مزوری و سالوسی پرورده شود و علم ازو آموزد همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غمگین و بی بیرون شو از ترددها باشد و حواس او کوتاه بود وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولَئِكَ هُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ.

در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته‌اند که روح او مُغِيبَات را بنماید چنانکه آب صافی آنچ در تحت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچ و آنچ بالای آنست همه بنماید عکس آن درگوهر آب این نهاد است بی علاجی و تعلیمی لیک چون آن آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیت و آن دانش ازو جدا شد و او را فراموش شد حق تعالی انبیا و اولیا را فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر را و تیره را که درودر آید از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهد پس او را یاد آید چو خود را صاف بیند بدانند که اول من چنین صاف بوده‌ام بیفین و بدانند که آن تیرگیها و رنگها عارضی بود یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید که هَذَا الَّذِي رُزِقْنَا مِنْ قَبْلُ پس انبیا و اولیا مذکران باشند او را از حالت پیشین نه آنک در جوهر او چیزی نونهند اکنون هر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من ازویم و از آن ویم در آمیخت و این آب تیره که آن آب را نشناخت و او را غیر خود دید و غیر جنس دید پناه برنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر نیامیزد و از آمیزش بحر دورتر شود چنانکه فرمود قَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ یعنی که آب بزرگ جنس آب خرد است و از نفس اوست و از گوهر اوست و آنچ او را از نفس خود نمی‌بیند آن تناکر از نفس آب نیست قرین بدیست با آب که عکس آن قرین برین آب می‌زند و او نمی‌داند که رمیدن من ازین آب بزرگ و بحر از نفس منست یا از عکس این قرین بد از غایت آمیزش چنانکه گل خوار نداند که میل من بگل از طبیعت منست یا از علتی که با طبع من در آمیخته است بدانکه هر بی‌تی و حدیثی و آیتی که باستشهاد آرند همچون دو شاهد و دو گواهدست واقف بر گواهیهای مختلف بهر مقامی گواهی دهند مناسب آن مقام چنانکه دو گواه باشند بر وقف خانه و همین دو گواه گواهند بر بیع دگانی و همین دو گواه گواهند بر نکاحی در هر قضیه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند صورت گواه همان باشد و معنی دیگر نَقَعْنَا اللَّهُ وَإِيَّاكُمْ اللَّوْنُ لَوْنٌ لَوْنٌ الدَّمِ وَالرَّيْحُ رِيْحٌ الْمَسْكِ.

فصل

گفتیم آرزو شد او را که شما را ببیند و می‌گفت که می‌خواهم که خداوندگار را بدیدمی خداوندگار فرمود که خداوندگار را این ساعت نبیند بحقیقت زیرا آنچ او آرزو می‌برد که خداوندگار را ببیند آن نقاب خداوندگار بود، خداوندگار را این ساعت بی نقاب نبیند و همچنین همه آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر انواع چیزها بپدر و مادر و دوستان و آسمانها و زمینها و باغها و ایوانها و علمها و عملها و طعامها و شرابها همه آرزوی حق داند و آن چیزها جمله نقابهاست چون ازین عالم بگذرند و آن شاه را بی این نقابها ببینند بدانند که آن همه نقابها و روپوشها بود مطلوبشان در حقیقت آن یک چیز بود همه مشکلها حل شود و همه سوالها و اشکالها را که در دل داشتند جواب بشنوند و همه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد که هر مشکل را علی الانفراد جدا جواب باید گفتن بیک جواب همه سوالها بیکباره معلوم شود و مشکل حل گردد همچنانکه در زمستان هر کسی در جامه و در پوستینی و تنوری در غار گرمی از سرما خزیده باشند و پناه گرفته و همچنین جمله نبات از درخت و گیاه و غیره از زهر سرما بی برگ و بر مانده و رختها را در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب سرما برو نرسد چون بهار جواب ایشان بتجلی بفرماید جمله سوالها مختلف ایشان از احیا و نبات و موات بیکبار حل گردد و آن سببها برخیزد و جمله سر برون کنند بدانند که موجب آن بلا چه بود حق تعالی این نقابها را برای مصلحت آفریده است که اگر جمال حق بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهر مند نشویم بواسطه این نقابها مدد و منفعت می‌گیریم این آفتاب را می‌بینی که در نور او می‌رویم و می‌بینیم و نیک را از بد تمیز می‌کنیم و درو گرم می‌شویم و درختان و باغها مثمر می‌شوند و میوه‌ها خام و ترش و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می‌گردد، معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تأثیر او ظاهر می‌شوند، اگر این آفتاب که چندین منفعت می‌دهد بوسایط اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلکه جمله عالم و خلقان بسوزند و نمائند، حق تعالی چون بر کوه بحجاب تجلی می‌کند او نیز پر درخت و پرگل و سبز آراسته می‌گردد و چون بی‌حجاب تجلی می‌کند او را زیر زبر و ذره ذره می‌گرداند قَلَمًا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا.

سایلی سؤال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست گفت ما را غرض اینجاست است اما آنجانه جمل است و نه حمل مثل دیگرست و مثال دیگر هر چند که عقل آن چیز را بجهت ادراک نکند اما عقل جهد خود راکی رها کند و اگر (عقل) جهد خود را رها کند آن عقل نباشد، عقل آنست که همواره شب و روز مضطرب و





بیقرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری اگرچه او مدرک نشود و قابل ادراک نیست عقل همچون پروانه است و معشوق چون شمع هر چند که پروانه خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما پروانه آنست که هر چند برو آسیب آن سوختگی و الم میرسد از شمع نشکبید و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع نشکبید و خود را بر آن نور بزند او خود پروانه باشد و اگر پروانه خود را بر نور شمع میزند و پروانه نسوزد آن نیز شمع نباشد، پس آدمی که از حق بشکبید و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراک کردن ان هم حق نباشد، پس آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال حق می‌گردد بی آرام و بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد.

فصل

پروانه گفت که مولانا بهاء‌الدین پیش از آنک خداوندگار روی نماید عذر بنده می‌خواست که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را حالتهاست حالتی سخن گوئیم حالتی نگوئیم حالتی پروای خلقان باشد حالتی عزلت و خلوت حالتی استغراق و حیرت مبادا که امیر در حالتی آید که نتوانم دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که باوی بموعظه و مکالمت پردازیم، پس آن بهتر که چون ما را فراغت باشد که توانیم بدوستان پرداختن و بایشان منفعت رسانیدن ما برویم و دوستان را زیارت کنیم، امیر گفت که مولانا بهاء‌الدین را جواب دادم که من بجهت آن نمی‌آیم که مولانا بمن پردازد و (بامن) مکالمت کند (بل که) برای آن می‌آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم، ازینها که این ساعت واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود و روی ننمود تا دیری مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم که اگر مسلمانان را و نیکان را چون بر در من بیابند منتظرشان بگذارم و زود راه ندهم چنین صعب است و دشوار مولانا تلخی آن را بمن چشائید و مرا تأدیب کرد تا بادیگران چنین نکنم، مولانا فرمود نی بلک آنک شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت بود.

حکایت می‌آورند که حق تعالی می‌فرماید که ای بنده من حاجت ترا درحالت دعا و ناله زود برآوردمی اما آوازه ناله تو مرا خوش می‌آید در اجابت جهت آن تأخیر می‌افتد تا بسیار بنالی که آواز و ناله تو مرا خوش می‌آید مثلاً دو گدا بر در شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوب است و آن دیگر عظیم مبغوض (است) خداوند خانه گوید بگرام که زود بی‌تأخیر بآن مبغوض نان پاره بده تا از در ما زود آواره شودو آن دیگر را که محبوب است وعده دهد که هنوز نان نپخته‌اند صبر کن تا نان برسد و بیزد دوستان را بیشتر خاطر می‌خواهد که ببینم و دریشان سیر سیر نظر کنم و ایشان نیز در من تا چون اینجا بسیار دوستان گوهر خود را نیک نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی قوت گرفته باشد زود همدگر را باز شناسند و بدانند که ما در دار دنیا بهم بوده‌ایم و بهم خوش بپیوندند زیرا که آدمی یار خود را زود گم می‌کند نمی‌بینی که درین عالم که با شخصی دوست شده و جانانه و در نظر تو یوسفیست بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می‌شود و او را گم می‌کنی و صورت یوسفی بگرگی مبدل می‌شود همان را که یوسف می‌دید اکتون بصورت گرگش می‌بینی هر چند که صورت مبدل نشده است و همانست که می‌دید باین یک حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدل گردد چون او را نیک نشناخته باشی و در ذات وی نیک نیک فرو نرفته باشی چونش خواهی شناختن حاصل همدگر را نیک نیک می‌باید دیدن و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی مستعارست از آن گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدگر را برمی‌دهند اوصاف اصلی ایشان نیست.

حکایتی گفته‌اند که شخصی گفت که من فلان مرد را نیک می‌شناسم و نشان او بدهم گفتند فرما گفت مکاری من بود دو گاو سیاه داشت اکتون همچنین برین مثالست خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می‌شناسیم و هر نشان که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت دو گاو سیاه داده باشد آن نشان او نباشد و آن نشان بهیچ کاری نیاید اکتون از نیک و بد آدمی می‌باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آنست عجب می‌آید از مردمان که گویند که اولیا و عاشقان بعالم بیچون که او را جای نیست و صورت نیست و بیچون و چگونه است چگونه عشق بازی می‌کنند و مدد و قوت می‌گیرند و متأثر می‌شوند، آخر شب و روز در آنند این شخصی که شخصی را دوست می‌دارد و از او مدد می‌گیرد آخر این مدد و لطف و احسان و علم و ذکر و فکر و شادی و غم او می‌گیرد و این جمله در عالم لامکانست و او دم بدم ازین معانی مدد می‌گیرد و متأثر می‌شود، عجبش نمی‌آید و عجبش می‌آید که بر عالم لامکان چون عاشق شوند و از وی چون مدد گیرند، حکیمی منکر می‌بود این معنی را روزی رنجور شد و از دست رفت و رنج او دراز کشید، حکیمی الهی بزیارت او رفت گفت آخر چه می‌طلبی گفت صحت، گفت صورت این صحت را بگو که چگونه است تا حاصل کنم گفت





صحت صورتی ندارد (و بیچونست) گفت اکنون صحت چون بیچونست چونش می‌طلبی، گفت آخر بگو که صحت چیست، گفت این میدانم که چون صحت بیاید قوت حاصل می‌شود و فربه می‌شوم و سرخ و سپید می‌گردم و تازه و شکفته می‌شود گفت من از تو نفس صحت می‌پرسم ذات صحت چه چیزست، گفت نمی‌دانم بیچونست گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اول بازگردی ترا معالجه کنم و تندرست کنم و صحت را بتو رسانم.

بمصطفی صلوات الله علیه سؤال کردند که هر چند که این معانی بی‌چونند اما بواسطه صورت آدمی ازان معانی میتوان منفعت گرفتن، فرمود اینک صورت آسمان و زمین بواسطه این صورت منفعت می‌گیر ازان معنی کل چون می‌بینی تصرف چرخ فلک را و باریدن ابرها را بوقت و تابستان و زمستان و تبدیلهای روزگار را می‌بینی همه بر صواب و حکمت آخر این ابرجماد چه داند که بوقت می‌باید باریدن و این زمین را می‌بینی چون نبات را می‌پذیرد و یک را ده می‌دهد آخر این راکسی میکند او را می‌بین بواسطه این عالم و مدد می‌گیرد همچنانک از قالب مددی می‌گیری از معنی آدمی از معنی عالم مدد می‌گیرد بواسطه صورت عالم چون پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) مست شدی و بیخود سخن گفتی گفتی قال الله آخر از روی صورت زبان او می‌گفت اما او در میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چون او اول خود رادیده بود که از چنین سخن جاهل و نادان بود و بی‌خبر اکنون از وی چنین سخن می‌زاید داند که او نیست که اول بود این تصرف حقت چنانک مصطفی (صلی الله علیه و سلم) خبر می‌داد پیش از وجود خود چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش و کرسی و از خلاق و ملا وجود او دینه (بود) قطعا این چیزها را وجود دینه حادث وی نمی‌گوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که او نمی‌گوید حق می‌گوید که وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ حَقٌّ از صورت و حرف منزهست سخن او بیرون حرف و صوت است اما سخن خود را از هر حرفی و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند در راهدار کاروانسراها ساخته‌اند بر سر حوض مرد سنگین یا مرغ سنگین از دهان ایشان آب می‌آید و در حوض می‌ریزد، همه عاقلان دانند که آن آب از دهان مرغ سنگین نمی‌آید از جای دگر می‌آید آدمی را خواهی که شناسی او را در سخن آر از سخن او او را بدانی و اگر طرار باشد و کسی بوی گفته باشد که از سخن مرد را شناسند و او سخن را نگاه دارد قاصدا او را در نیابند همچنانک آن حکایت که بچه در صحرا بمادر گفت که مرا در شب تاریک سیاهی هولی مانند دیو روی می‌نماید و عظیم می‌ترسم، مادر گفت که مترس چون آن صورت را ببینی دلیر بروی حمله کن پیدا شود که خیال است، گفت ای مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد من چه کنم اکنون اگر او را وصیت کرده باشد که سخن مگو تا پیدا نگردي منش چون شناسم گفت در حضرت او خاموش کن و خود را بوی ده و صبر کن باشد که کلمه از دهان او بجهد و اگر نهجهد باشد که از زبان تو کلمه بجهد بناخواست تو یا در خاطر تو سخن و اندیشه سر برزند ازان اندیشه و سخن حال او را بدانی زیرا که ازو متأثر شدی آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون تو سر بر زده است.

شیخ سررزی (رحمة الله علیه) میان مریدان نشسته بود، مریدی را سر بریان اشتها کرده بود شیخ اشارت کرد که او را سر بریان می‌باید بیارید گفتند شیخ بچه دانستی که او را سر بریان می‌باید، گفت زیرا که سی سالست که مرا بایست نموده است و خود را از همه بایستها پاک کرده‌ام و منزه‌هم همچو آئینه بی‌نقش ساده گشته‌ام چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آن از آن فلانست زیرا آئینه بی‌نقش است اگر در آئینه نقش نماید نقش غیر باشد.

عزیزی در چله نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا آمد که این چنین مقصود بلند بچله حاصل نشود از چله برون آی تا نظر بزرگی بر تو افتد آن مقصود ترا حاصل شود، گفت آن بزرگ را کجا یابم گفت در جامع، گفت میان چندین خلق او را چون شناسم که کدامست، گفتند برو او ترا بشناسد و بر تو نظر کند نشان آنک نظر او بر تو افتد آن باشد که ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی بدانی که او بر تو نظر کرده است چنان کرد ابریق پر آب کرد و جماعت مسجد را سقایی میکرد و میان صفوف می‌گردید ناگهانی حالتی در وی پدید آمد شهقه بزد و ابریق از دست او افتاد، بیهوش در گوشه ماند خلق جمله رفتند چون با خود آمد خود را تنها دید آنشاه که بروی نظر انداخته بود آنجا ندید اما بمقصود خود برسد.

خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند، اما طالبان را بمقصودهای خطیر برسانند و موهبت کنند این چنین شاهان عظیم نادرند و نازنین. گفتیم پیش شما بزرگان می‌آیند گفت ما را پیش نموده است دیرست که ما را پیش نیست اگر می‌آیند پیش آن مصور می‌آیند که اعتقاد کرده‌اند عیسی را علیه السلام گفتند بخانه تو می‌آیم گفت ما را در عالم خانه کجاست و کی بود.

حکایت آورده‌اند که عیسی علیه السلام در صحرا بی می‌گردد باران عظیم فروگرفت (رفت) در خانه سیه گوش





در کنج غاری پناه گرفت لحظه تا باران منقطع گردد، وحی آمد که از خانه سیه گوش بیرون رو که بچگان او بسبب تو نمی‌آسایند، ندا کرد که يَا رَبِّ لِابْنِ اَوي مَآوَى وَلَيْسَ لِابْنِ مَرِيْمَ مَآوَى گنت فرزند سیه گوش را پناهست و جایست و فرزند مریم را نه پناهست و نه جای و نه خانه است و نه مقامست خداوندگار فرمود اگر فرزند سیه گوش را خانه است اما چنین معشوقی او را از خانه نمی‌رانند ترا چنین راننده هست اگر ترا خانه نباشد چه باک که لطف چنین راننده و لطف چنین خلعت که تو مخصوص شدی که ترا می‌رانند صد هزار هزار آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش و کرسی می‌ارزد و افزونست در گذشته است، فرمود که آنچه امیر آمد و مازود روی ننمودیم نمی‌باید که خاطرش بشکند زیرا که مقصود او را ازین آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کرد اعزاز ما بیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعزاز خودست و طلب ثواب چون انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثوابش بیش باشد پس علی کلا التقديرین بان مقصود که آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دلخوش و شادمان گردد.

فصل

اینچ می‌گویند که اَلْقُلُوبُ تَشَاهِدُ كَفَيْتِست و حکایتی می‌گویند بریشان کشف نشده است و اگر نه سخن چه حاجت بودی چون قلب گواهی می‌دهد گواهی زبان چه حاجت گردد، امیر نایب گفت که آری دل گواهی می‌دهد اما دل را حظی هست جدا و گوش را حظی هست جدا چشم را حظیست جدا و زبان را جدا بهر یکی احتیاج هست تا فایده افزون‌تر باشد، فرمود که اگر دل را استغراق باشد همه محو او گردند محتاج زبان نباشد آخر لیلی را که رحمانی نبود و جسمانی و نفس بود و از آب و گل بود عشق او را آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را باواز شنیدن محتاج نبود که لیلی را از خود او جدا نمی‌دید که:

حَيَّاكَ فِي عَيْنِي وَاسْمُكَ فِي فَمِي وَذَكَرُكَ فِي قَلْبِي اِلَى اَيِّنْ اَكْتُبُ

اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او را بدان حال گرداند که خود را از او جدا نیند و حسهای او جمله درو غرق شوند از چشم و سمع و شم و غیره که هیچ عضوی حظی دیگر نطلبند همه را جمع بیند و حاضر دارد اگر یک عضوی ازین عضوها که گفتیم حظی تمام باید همه در ذوق آن غرق شوند و حظی دیگر نطلبند، این طلبیدن حس حظی دیگر جادلیل آن می‌کند که این یک عضو چنانک حق حظیست تمام نگرفته است، حظی یافته است ناقص لاجرم در آن حظ غرق نشده است حس دیگرش حظ می‌طلبید عدد می‌طلبید هر حسی حظی جدا حواس جمعند از روی معنی از روی صورت متفرقند چون یک عضو را استغراق حاصل شد همه دروی مستغرق شوند چنانک مگس بالا می‌پرد و پرش می‌جنبد و سرش می‌جنبد و همه اجزاش می‌جنبد چون در انگبین غرق شد همه اجزاش یکسان شد هیچ حرکت نکند استغراق آن باشد که او در میان نباشد و او را جهد نماند و فعل و حرکت نماند غرق آب باشد هر فعلی را که از او آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر هنوز در آب دست و پای می‌زند او را غرق نگویند یا بانگی می‌زند که آه غرق شدم این را نیز استغراق نگویند آخر این اَنَا الْحَقُّ گفتن مردم می‌پندارند که دعوی بزرگیست اناالحق عظیم تواضعست زیرا اینکه می‌گوید من عبدخدایم دو هستی اثبات می‌کند یکی خود را و یکی خدا را، اما آنک اناالحق می‌گوید خود را عدم کرد بیاد داد می‌گوید اناالحق یعنی من نیستم همه اوست جز خدا راهستی نیست من بکلی عدم محضم و هیچم تواضع درین بیشترست اینست که مردم فهم نمی‌کنند اینک مردی بندگی کند برای خدا حَسْبُكَ اللهُ آخر بندگی او در میانست اگرچه برای خداست خود را می‌بیند و فعل خود را می‌بیند و خدای را می‌بیند او غرق آب نباشد غرق آب آنکس باشد که درو هیچ جنبشی و فعلی نماند، اما جنبشهای او جنبش آب باشد شیری در پی آهوی کرد آهو از وی می‌گریخت دو هستی بود یکی هستی شیر و یکی هستی آهو، اما چون شیر باو رسید و در زیر پنجه او قهر شد و از هیبت شیر بیهوش و بیخودشد درپیش شیر افتاد این ساعت هستی شیر ماند تنها هستی آهو محو شد و نماند استغراق آن باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن خوف خلق که می‌ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم حق تعالی او را از خود خایف گرداند و برو کشف گرداند که خوف از حقست و امن از حقست و عیش و طرب از حقست و خورد و خواب از حقست حق تعالی او را صورتی بنماید مخصوص محسوس در بیدای چشم باز صورت شیر یا پلنگ یا آتش که او را معلوم شود که صورت شیرو پلنگ حقیقت که می‌بینم ازین عالم نیست صورت غیب است که مصور شده است و همچنین صورت خویش بنمایند بجمال عظیم و همچنین بستانها و انهار و حور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای گوناگون و حقیقت می‌داند که ازین عالم نیست، حق آنها را در نظر او می‌نماید و مصور می‌گرداند پس یقین شود او را که خوف از خداست و امن از خداست و همه راحتها و مشاهدات از خداست و اکنون این خوف او بخوف خلق نماند زیرا





از آن این مشاهده است بدلیل نیست چون حق معین بوی نمود که همه ازوست فلسفی این را داند اما بدلیل داند دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل بشود آن را بقایی نباشد تا دلیل را بوی می‌گویی خوش و گرم و تازه می‌باشد چون ذکر دلیل بگذرد گرمی و خوشی او نماند چنانکه شخصی بدلیل دانست که این خانه را بنایی هست و بدلیل داند که این بنا را چشم هست کور نیست قدرت دارد عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود و مرده نبود بر بنای خانه سابق بود این همه را داند اما بدلیل داند دلیل پایدار نباشد زود فراموش شود اما عاشقان چون خدمتها کردند بنا را شناختند و عین الیقین دیدند و نان و نمک بهم خوردند و اختلاطها کردند هرگز بنا از تصور و نظر ایشان غایب نشود پس چنین کس فانی حق باشد در حق او گناه گناه نبود جرم جرم نبود چون او مغلوب و مستهلک آنست.

پادشاهی غلامان را فرمود که هر یکی قدحی زرین بکف گیرند که مهمان می‌آید و آن غلام مقرب تر را نیز هم فرمود که قدحی بگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار پادشاه بیخود و مست شد قدح از دستش بیفتاد و بشکست دیگران چون از او چنین دیدند گفتند مگر چنین می‌باید قدحها را بقصد بینداختند، پادشاه عتاب کرد چرا کردید گفتند که او مقرب بود چنین کرد، پادشاه گفت ای ابلهان آن را او نکرد آن را من کردم از روی ظاهر همه صورتها گناه بود اما آن یک گناه عین طاعت بود بلکه بالای طاعت و گناه بود خود مقصود از آن همه آن غلام بود باقی غلامان تبع پادشاهند پس تبع او باشند چون او عین پادشاهست و غلامی برو جز صورت نیست از جمال پادشاه پُرست حق تعالی می‌فرماید لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ هَمَّ اِنَالْحَقُّ اسْتَمَعْنِي اَيْنَسْتُ كِهْ اَفْلَاكَ رَا بَرَايْ خُودِ اَفْرِيْدِم اَيْن اِنَالْحَقُّ اسْتَمَعْنِي بَزْبَانِ دِيْغَر و رمزی دیگر سخنهاي بزرگان اگر بصد صورت مختلف باشد چون حق یکیست و راه یکیست سخن دو چون باشد اما بصورت مخالف مینماید بمعنی یکیست و تفرقه در صورتست و در معنی همه جمعیت است چنانکه امیری بفرماید که خیمه بدوزند یکی ریسما میتابد یکی میخ میزند یکی جامه می‌بافد و یکی دوزد و یکی میدرد و یکی سوزن میزند این صورتهای اگرچه از روی ظاهر مختلف و متفرق اند اما از روی معنی جمعند و یکی کار می‌کنند و همچنین احوال این عالم نیز چون درنگری همه بندگی حق می‌کنند از فاسق و صالح و از عاصی و از مطیع و از دیو و ملک مثلاً پادشاه خواهد که غلامان را امتحان کند و بیازماید باسباب تا با ثبات از بی ثبات پیدا شود و نیک عهد از بد عهد ممتاز گردد و با وفا از بی وفا و راموسوسی و مهیجی میباید تا ثبات او پیدا شود اگر نباشد ثبات او چون پیدا شود پس آن موسوس و مهیج بندگی پادشاه میکند چون خواست پادشاه اینست که این چنین کندباید فرستاد تا ثبات را از غیر ثابت پیدا کند و پشه را از درخت و باغ جدا گرداند تا پشه برود و آنچه باشه باشد بماند، ملکی کنیزکی را فرمود که خود را بیارا و بر غلامان من عرض کن تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود فعل کنیزک اگرچه بظاهر معصیت می‌نماید اما در حقیقت بندگی پادشاه میکند این بندگان خود را چون درین عالم دیدند نه بدلیل و تقلید بل معاینه بی پرده و حجاب که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می‌کند که *وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ* پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت از آنست که همه بندگی خدا کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی او و این معنی را ایشان همین جا می‌بینند که *لَوْ كُشِفَ الْغَطَاءُ مَا اَزْدَدْتُ يٰقِيْنَا عَالَمِ اَز رُوي لغت این باشد که از عارف عالیتر باشد زیرا خدای را عالم گویند اما عارف نشاید گفتن، معنی عارف آنست که نمی‌دانست و دانست و این در حق خدا نشاید، اما از روی عرف عارف بیش است زیرا عارف عبارتست از آنچه بیرون از دلیل داند عالم را مشاهده و معاینه دیده است، عرفا عارف این را گویند آورده‌اند که عالم به از صد زاهد و عالم به از صد زاهد چون باشد آخر این زاهد بعلم زهد زهد کرد زهد بی علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض کردن و روی بطاعت و آخرت آوردن آخر می‌باید که دنیا را بداند و زشتی و بی ثباتی دنیا را بداند و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند و اجتهاد در طاعت که چون طاعت کنم و چه طاعت این همه علمست پس زهد بی علم محال بود پس آن زاهد هم عالمست هم زاهد این عالم که به از صد زاهد است حق باشد معنیش را فهم نکرده‌اند علم دیگرست که بعد ازین زهد و علم که اول داشت خدای بوی دهد که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد قطعاً این چنین عالم به از صد هزار زاهد باشد نظیر این همچنانکه مردی درختی نشاند و درخت بار داد قطعاً آن درخت که بار داد به از صد درخت باشد که بار نداده باشد زیرا آن درختان شاید که ببر نرسند که آفات در ره بسیارست حاجبی که بکعبه رسد به از آن حاجبی باشد که در بریه روانست که ایشان را خوفست برسند یا نرسند اما این بحقیقت رسیده است یک حقیقت به از هزار شکست امیر نایب گفت آنک نرسید هم امید دارد فرمود کو آنک امید دارد تا آنک رسید از خوف تا امن فرقی بسیارست و چه حاجتست بفرق بر همه این فرق ظاهرست سخن در امنست که از امن تا امن فرقه‌های عظیمست تفضیل محمد صلی الله علیه و سلم بر انبیا آخر از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیا در امنند و از خوف گذشته‌اند الا در امن مقامهاست که *وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ* الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد*



اما مقامات امن بی نشان است در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا چه بذل می‌کند یکی بذل تن می‌کند و یکی بذل مال و یکی بذل جان یکی روزه یکی نماز یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل ایشان مصورست و معین توان از آن نشان دادن همچنانک منازل قونیه با قیصریه معین است قیماز و آپروخ و سلطان و غیره اما منازل دریا از انطالیه تا اسکندریه بی‌نشانست آن را کشتیبان داند باهل خشکی نگوید چون نتوانند فهم کردن.

امیر گفت هم گفت نیز فایده می‌کند اگر همه را ندانند اندک بدانند و پی برند و گمان برند، فرمود ای و الله کسی در شب تاری نشسته است بیدار بعزم آنک سوی روز می‌روم اگرچه چگونگی رفتن را نمی‌داند اما چون روز را منتظرست بروز نزدیک می‌شود تا شخصی در شب تاریک و ابرپس کاروانی می‌رود نمی‌داند که کجا رسید و کجا می‌گذرد و چه قدر قطع مسافت کرد اما چون روز شد حاصل آن رفتن را ببیند سر بجایی برزند هرک حسب الله اگر چه دو چشم برهم زند آن ضایع نیست فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ الْآءِ چون اندرون تاریکست و محبوب نمی‌بیند که چه قدر پیش رفته است آخر ببیند الدُّنْيَا مَزْرَعَةٌ الْآخِرَةُ هَرْجِهَ اینجا بکار د آنجا برگیرد، عیسی علیه السلام بسیار خندیدی، یحیی علیه السلام بسیار گریستی یحیی بعیسی گفت که تو از مکرهای دقیق قوی ایمن شدی که چنین می‌خندی، عیسی گفت که تو از عنایتها و لطفهای دقیق لطیف غریب حق قوی غافل شدی که چندینی می‌گیری ولی از اولیاء حق درین ماجرا حاضر بود، از حق پرسیدازین هر دو کرا مقام عالیترست جواب گفت که أَحْسَنُهُمْ بِي ظَنًّا یعنی اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِ بِي مِنْ أَنْجَامِ که ظن بنده منست بهر بنده مرا خیالیست و صورتیست هرچ او مرا خیال کند من آنجا باشم من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم از آن حقیقت که حق آنجا نباشد، خیالها را ای بندگان من پاک کنید که جایگاه و مقام منست اکنون تو خود را می‌آزمای که از گریه و خنده از صوم و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافع‌ترست و احوال تو بکدام طریق راست‌تر می‌شود و ترقیت افزون‌تر آن کار را پیش گیر اسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ إِنْ أَفْتَاكَ الْمَفْتُونُ تَرَا معنی هست در اندرون فتوی مفتیان برو عرض دار تا آنچه او را موافق آید آن را گیرد همچنانک طبیب نزد بیمار می‌آید از طبیب اندرون می‌پرسد زیرا ترا طبیبی هست در اندرون و آن مزاج توست که دفع می‌کند و می‌پذیرد و لهذا طبیب بیرون از وی پرسد که فلان چیز که خوردی چون بود سبک بودی گران بودی خوابت چون بود از آنچه طبیب اندرون خبر دهد طبیب بیرون بدان حکم کند، پس اصل آن طبیب اندرونست و آن مزاج اوست چون این طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد گردد از ضعف چیزها بعکس بیند و نشانه‌های کژ دهد شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج شد بطبیب بیرونی که او را مدد دهد تا مزاج برقرار اول آید، بعداز آن او باز بطبیب خود نماید و ازو فتوی می‌ستاند همچنن مزاجی هست آدم را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنه او هرچ بیند و هرچ گوید همه برخلاف باشد پس اولیا طبیبانند او را مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دینش قوت گیرد که آرئی الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ آدمی عظیم چیزست دروی همه چیز مکتوب است حجب و ظلمات نمی‌گذارد که او آن علم را در خود بخواند حجب و ظلمات این مشغولیه‌های گوناگونست و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون با این همه که در ظلماتست و محبوب پردهاست هم چیزی می‌خواند و از آن واقفست بنگر که چون این ظلمات و حجب برخیزد چه سان واقف گردد و از خود چه علمها پیدا کند آخر این حرفتها از درزی و بنایی و دروگری و علم و نجوم و طب و غیره و انواع حرف الی مالاً بعدولایحصی از اندرون آدمی پیدا شده است از سنگ و کلوخ پیدا نشد آنک می‌گویند زاغی آدمی را تعلیم کرد که مرده در گور کند آن هم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد تقاضای آدمی او را بر آن داشت آخر حیوان جزو آدمیست جزو کل را چون آموزد چنانک آدمی خواهد که بدست چپ نویسد قلم بدست گیرد اگرچه دل قویست اما دست در نبشتن می‌لرزد اما دست بامر دل می‌نویسد چون امیر می‌آید مولانا سخنها عظیم میفرماید که سخن منقطع نیست از آنک اهل سخنست دایما سخن بوی میرسد و سخن بوی متصل است در زمستان اگر درختها برگ و بر ندهد تا نپندارند که در کار نیستند ایشان دایما بر کارند زمستان هنگام دخل است تابستان هنگام خرج خرج را همه ببینند دخل را نبینند چنانک شخصی مهمانی کند و خرجها کند این را همه ببینند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای مهمانی نبیند و نداند و اصل دخلست که خرج از دخل می‌آید ما را با آن کس که اتصال باشد دم بدم باوی در سخنیم (و یگانه و متصلیم) درخوشی و غیبت و حضور بلک در جنگ هم بهمیم و آمیخته‌ایم اگرچه مشت بر هم دگر میزنیم باوی در سخنیم و یگانه و متصلیم آن رامشت مبین در آن مشت مویز باشد باور نمی‌کنی باز کن تا ببینی چه جای مویز چه جای درهای عزیز آخر دیگران رقایق و دقایق و معارف می‌گویند از نظم و نثر اینک میل امیر این طرفست و با ماست از روی معارف و دقایق و موعظه نیست چون در همه جایها ازین جنس هست و کم نیست پس اینک مرا دوست میدارد و میل می‌کند این غیر آنهاست او چیز دیگر می‌بیند و ورای آنکه از دیگران دیده است روشنایی دیگر می‌باید.





آورده‌اند که پادشاهی مجنون را حاضر کرد (وگفت) که ترا چه بوده است و چه افتاده است خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی و خراب و فنا گشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا ترا خوبان و نغزان نمایم و فدای تو کنم و بتو بخشم چون حاضر کردند مجنون را و خوبان را جلوه آوردند مجنون سرفروافکنده بود و پیش خود می‌نگریست پادشاه فرمود آخر سر را بگیر و نظر کن گفت می‌ترسم عشق لیلی شمشیر کشیده است اگر بردارم سرم را بیندازد غرق عشق لیلی چنان گشته بود آخر دیگران را چشم بود و لب و بینی بود آخر دروی چه دیده بود که بدان حال گشته بود.

فصل

مشتاقیم الا چون می‌دانیم که شما بمصالح خلق مشغولید زحمت دور می‌داریم گفت بر ما این واجب بود دهشت برخاست بعد ازین بخدمت آییم فرمود که فرقی نیست همه یکیست شما را آن لطف هست که همه یکی باشد از زحمتهای چونید لیکن چون میدانیم که امروز شما باید که بخیرات و حسنات مشغولید لاجرم رجوع بشما می‌کنیم این ساعت بحث درین می‌کردیم اگر مردی را عیالست و دیگری را نیست ازو می‌پرند و باین می‌دهند اهل ظاهر گویند که از معیل میبری بغیر معیل میدهی، چون بنگری خود معیل اوست در تحقیق همچنانک اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند، همه گویند که این مظلومست اما بتحقیق مظلوم آن زننده است ظالم آن باشد که مصلحت نکند آن لس خورده و سرشکسته ظالمست و این زننده یقین مظلومست چون این صاحب گوهرست و مستهلک حق است کرده او کرده حق باشد، خدا را ظالم نگویند همچنانک مصطفی (صلی الله علیه و سلم) میکشت و خون میریخت و غارت میکرد ظالم ایشان بودند و او مظلوم مثلاً مغربیی در مغرب مقیمست مشرقیی بمغرب آمد غریب آن مغربییست اما این چه غریب است که از مشرق آمد چون همه عالم بیش نیست ازین خانه در آن خانه رفت یا ازین گوشه بدان گوشه آخر نه هم درین خانه است اما آن مغربیی که آن گوهر دارد از بیرون خانه آمده است آخر می‌گوید که *الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرْبِيَا* نگفت که *الْمَشْرِقِيُّ بَدَأَ غَرْبِيَا* همچنانک مصطفی صلی الله علیه و سلم چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست او باشد مصطفی را (صلی الله علیه و سلم) دل بسوخت بر اسیران حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد که بگو ایشان را درین حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیر کنید حق تعالی شما را ازین برهاند و آنچ رفته است بشما باز دهد و اضعاف آن و غفران و رضوان در آخرت دو گنج یکی آنک از شما رفت و یکی گنج آخرت سوال کرد که بنده چون عمل کند آن توفیق و خیر از عمل می‌خیزد یا عطای حقست فرمود که عطای حقست و توفیق حقست اما حق تعالی از غایت لطف ببنده اضافت می‌کند هر دو را می‌فرماید که هر دو از تست جزاء بما كانوا يعملون گفت چون خدای را این لطفست پس هرک طلب حقیقی کند بیابد فرمود لیکن بی سالار نشود چنانک موسی را علیه السلام چون مطیع بودند در دریا راهها پیدا شد و گرد از دریا برمی‌آوردند و می‌گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در فلان بیابان چندین سال بماندند و سالار آن زمان در بند اصلاح ایشان باشد که سالار ببیند که در بند اویند و مطیع و فرمان بردارند مثلاً چندین سپاهی در خدمت امیری چون مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل در کار ایشان صرف کند و در بند صلاح ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند عقل در تن آدمی همچون امیریست مادام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها باصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه بفساد آیند نمی‌بینی که چون مستی می‌آید خمر خورده ازین دست و پای و زبان و رعایای وجود چه فسادها می‌آید روزی دیگر بعد از هشیاری می‌گویدو آه چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها باصلاح باشند که دران ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون عقل وقتی اندیشه اصلاح این رعایا کند که فرمان او باشند مثلاً فکر کرد که بروم وقتی برود که پای فرمان او باشد و اگر نه این فکر را نکند اکنون همچنانک عقل در میان تن امیرست این وجودهای دیگر که خلقتند ایشان سر جمله بعقل و دانش خود و نظر و علم خود بنسبت آن ولی جمله تن صرفند و عقل اوست در میان ایشان اکنون چون خلق که تن‌اند مطیع ایشان نباشند احوال ایشان همه در پریشانی و پشیمانی گذرد اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که هرچ او کند مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند زیرا که شاید بعقل خود آنرا فهم نکنند باید که او را مطیع باشند چنانک کودکی را بدکان درزی نشاندند او رامطیع استاد باید بودن اگر تکل دهد که بدوزد تکل دوزد و اگر شلال شلال دوزد و اگر خواهد که بیاموزد تصرف خود رها کند کلی محکوم امر استاد باشد.

امید داریم از حق تعالی که حالتی پدیدآورد که آن عنایت او است که بالای صد هزار جهد و کوشش است که *لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ* این سخن و آن سخن یکیست که *جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ اللَّهِ تَعَالَى خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ* یعنی





چون عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش کند و افزون کوشش خوبست و نیکو و مفیدست عظیم اما پیش عنایت چه باشد پرسید که عنایت کوشش دهد گفت چرا ندهد چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید، عیسی علیه السلام چه کوشش کرد که در مهد گفت اِنِّیْ عَبْدُاللهِ اَتَانِیْ الْکِتَابَ یحیی هنوز در شکم مادر بود وصف او میکرد، گفت محمد رسول الله را بی کوشش شد گفت اَقَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ.

اول فضل است چون از ضلالت بیداری درو آید آن فضل حَقَّست و عطای محض و الا چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او بودند، بعد از آن فضل و جزا همچون ستاره آتش جست اولش عطاست اما چون پنبه نهادی و آن ستاره را می پروری و افزون می کنی و بعد ازین فضل و جزاست آدمی اول و هلت خرد و ضعیف است که وَخُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا اما چون آتش ضعیف را پرورید عالمی شود و جهانی را بسوزد و آن آتش خرد بزرگ و عظیم شود که اَنْتَکَ لَعَلِّیْ خُلِقَ عَظِیْمٌ گفتیم مولانا شما را قوی دوست میدارد فرمود که نی آمدن من بقدر دوستیست و نی گفتن آنچه می آید می گویم اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع گرداند و آن را در اندرون سینه شما قایم دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخواهد صد هزار سخن گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد هم بگذرد و فراموش شود همچنانک ستاره آتش بر جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد ستاره بدان سوخته رسد و نماند و هیچ اثر نکند وَ اللهُ جُوْدُ السَّمَوَاتِ.

این سخنها سپاه حَقَّند قلعهها را بدستوری حق باز کنند و بگیرند اگر بفرماید چندین هزار سوار را که بروید بفلان قلعه روی بنمایید اما مگیرید چنین کنند و اگر یک سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را همان یک سوار در را باز کند و بگیرد پشه را بر نمرود گمارد و هلاکش کند چنانک میگوید اِسْتَوِیْ عِنْدَ الْعَارِفِ الدَّانِقِ وَالدَّيْنَارِ وَالْاَسَدِ وَالْهَرَّةِ که اگر حق تعالی برکت دهد دانقی کار هزار دینار کند و افزون و اگر از هزار دینار برکت برگیرد کاردانی نکند و همچنین اگر گریه بر گمارد او را هلاک کند چون پشه نمرود را و اگر شیر را بگمارد از وی شیران لِرْزَانِ شوند یا خود دراز گوش اوشود چنانک بعضی از درویشان بر شیر سوار می شوند و چنانک آتش بر ابراهیم (علیه السلام) برد و سلام شد و سبزه و گل و گلزار چون دستوری حق نبود که او را بسوزد فی الجمله چون ایشان دانستند که همه از حَقَّست پیش ایشان همه یکسان شد از حق امید داریم که شما این سخنها را هم از اندرون خود بشنوید که مفید آنست اگر هزار دزد بیرونی بیایند در را نتوانند باز کردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون باز کند هزار سخن از بیرون بگویی تا از اندرون مصدقی نباشد سود ندارد همچنانک درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سیل آب برو ریزی سود ندارد اول آنجا در بیخ او تری بیاید تا آب مدد او شود.

نور اگر صد هزار می بیند جز که بر اصل نور نشیند

تادر چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نبینند اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است نفس دیگرست و روح دیگر نمی بینی که نفس در خواب کجاها می رود و روح در تنست اما آن نفس می گردد چیزی دیگر می شود گفت پس آنچه علی گفت مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ این نفس را گفت گفت و اگر بگویم که این نفس را گفت هم خردکاری نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را فهم خواهد کردن چون او آن نفس را نمیداند مثلاً آینه کوچک در دست گرفته اگر در آینه نیک نماید بزرگ نماید خرد نماید آن باشد بگفتن محالست که فهم شود بگفتن همین قدر باشد که درو خارخاری پدید آید بیرون آنک ما می گویم عالمی هست تا بطلبیم این دنیا و خوشبها نصیب حیوانیت آدمی است این همه قوت حیوانیت او میکند و آنچه که اصل است که انسانست در کاهش است آخر می گویند که اَلْاَدَمِیُّ حَیْوانٌ نَاطِقٌ پس آدمی دو چیزست آنچه درین عالم قوت حیوانیت اوست این شهوات است و آرزوها اما آنچه خلاصه اوست غذای او علم و حکمت و دیدار حق است.

آدمی را آنچه حیوانیت اوست از حق گریزانست و انسانیتش از دنیاگریزان فَمِنْکُمْ مَؤْمِنٌ وَ مَیْمَنٌ وَ مَیْمَنٌ دو شخص درین وجود در جنگند- تا بخت کرا بود کرا دارد دوست. درین شک نیست که این عالم دیست جمادات را جماد چرا می گویند زیرا که همه منجمدند، این سنگ و کوه و جامه که پوشیده وجود همه منجمدست اگر نه دبیی هست عالم چرا منجمدست معنی عالم بسیط است در نظر نیاید اما بتأثیر توان دانستن که باد و سرمای هست این عالم چون فصل دیست که همه منجمدند چگونه دی دی عقلی نه حسی چون آن هوای الهی بیاید کوهها گداختن گیرد، عالم آب شود همچنانک چون گرمای تموز بیاید همه منجمدات در گداز آیند، روز قیامت چون آن هوا بیاید همه بگدازند حق تعالی این کلمات را لشکر ما کند گرد شما تا از اعدا شما را سد شوند تا سبب قهر اعدا باشد اعدایی باشند اعدای اندرون آخر اعدای برونی چیزی نیستند چه چیز باشند نمی بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرند که پادشاه ایشانست و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم که کار اندیشه دارد چون بیک اندیشه ضعیف مکرر چندین هزار خلق و عالم اسیرند آنجا که اندیشههای بی پایان باشد بنگر که آن را چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا کنند و چه عالم ها را مسخر کنند چون می بینم معین که صد هزار





صورت بی حد و سپاهی بی پایان صحرا در صحرا اسیر شخصی‌اند و آن شخص اسیر اندیشه حقیر پس این همه اسیر یک اندیشه باشند تا اندیشه‌های عظیم بی پایان خطیر قدسی علوی چون باشند پس دانستیم که کار اندیشه‌ها دارند صور همه تابعند و آلت‌اند و بی اندیشه معطلند و جمادند، پس آنک صورت بیند اونیز جماد باشد و در معنی راه ندارد و طفلسست و نابالغ اگرچه بصورت پیرست و صدساله رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ یعنی در جنگ صورتها بودیم و بخصمان صورتی مصاف می‌زدیم این ساعت بانشکرهای اندیشه‌ها مصاف می‌زنیم تا اندیشه‌های نیک اندیشه‌های بد را بشکند و از ولایت تن بیرون کند پس اکبر این جهاد باشد و این مصاف پس کار فکرتها دارند که بی‌واسطه تن درکارند همچنانک عقل فعال بی‌آلت چرخ را می‌گرداند آخر می‌گوید که بآلت محتاج نیست.

تو جوهری و هر دو جهان مر ترا عرض
آن کس که علم جوید از دل پروگری
جوهر که از عرض طلبند هست ناپسند
وان کس که عقل جوید از جان بروبخند

چون عرض است بر عرض نباید ماندن زیرا این جوهر چون نافه مشکست و این عالم و خوشیها همچون بوی مشک، این بوی مشک نماد زیرا عرض است هرک ازین بوی مشک را طلبید نه بوی را و بر بوی قانع نشد نیکست اما هرک بر بوی مشک قرار گرفت آن بدست زیرا دست بچیزی زده است که آن در دست او نماد زیرا بوی صفت مشکست چندانک مشک را روی درین عالم است بوی می‌رسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد آنها که ببوی زنده بودند بمیرند زیرا بوی ملازم مشک بود آن جارفت که مشک جلوه می‌کند پس نیک بخت آنست که از بوی بروی زند و عین او شود بعد از آن او را فنا نماند و در عین ذات مشک باقی شد و حکم مشک گیرد بعد از آن وی بعالم بوی رساند و عالم از وی زنده باشد بر او از آنچه بود جز نامی نیست همچنانک اسبی یا حیوانی در نمکسار نمک شده باشد بروی از اسبی جز نام نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و تأثیر آن اسم او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون نخواهد کردن و اگر این کان نمک را نامی دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید پس آدمی را ازین خوشیها و لطفها که پرتو و عکس حقست بیایدش گذشتن و برین قدر نباید قانع گشتن هر چند که این قدر از لطف حقست و پرتو جمال اوست اما باقی نیست بنسبت بحق باقیست بنسبت بخلق باقی نیست، چون شعاع آفتاب که در خانها می‌تابد هر چند که شعاع آفتابست و نورست اما ملازم آفتاب است، چون آفتاب غروب کند روشنایی نماد پس آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماد باختست و شناخت است بعضی را داد و عطا هست اما شناخت نیست و بعضی را شناخت هست اما باخت نیست اما چون این هر دو باشد عظیم موافق کسی باشد این چنین کس بی نظیر باشد نظیر این مثلا مردی راه میرود اما نمیداند که این راهست یابی راهی میرود علی العمیا بوک آواز خروسی یا نشان آبادانی پدید آید کواین و کوآن که راه میداند و میرود و محتاج نشان و علامت نیست کار او دارد پس شناخت و رای همه است.

فصل

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اللَّيْلُ طَوِيلٌ فَلَا تُقْصِرْهُ بِمَنَامِكَ وَالنَّهَارُ مُضِيٌّ فَلَا تُكْذِرْهُ بِإِتْمَاكِكَ شَبَّ دِرَازِسْتِ از بهر رازگفتن و حاجات خواستن بی‌تشویش خلق و بی‌زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل شده و حق تعالی پرده فرو کشیده تا عملها از ریا مصون و محروس باشد و خالص باشد لله تعالی و در شب تیره مرد ریائی از مخلص پیدا شود ریائی رسوا شود در شب همه چیزها بشب مستور شوند و بروز رسوا شوند مرد ریائی بشب رسوا شود گوید چون کسی نمی‌بیند از بهر کی کنم می‌گویندش که کسی می‌بیند ولی تو کسی نیستی تا کسی را بینی آنکسی می‌بیند که همه کسان در قبضه قدرت و بند و بوقت در ماندگی او را خوانند همه و بوقت درد دندان و درد گوش و درد چشم و تهمت خوف و نالیمنی همه او را خوانند بسر و اعتماد دارند که می‌شنود و حاجت ایشان روا خواهد کردن و پنهان پنهان صدقه می‌دهند از بهر دفع بلا را و صحت رنجوری را و اعتماد دارند که آن دادن و صدقه را قبول می‌کند چون صحتشان داد و فراغت ازیشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی باز آمد می‌گویند خداوند آن چه حالت بود که بصدق ما ترا می‌خواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هو الله بی‌ملالت که حاجات روا کردی اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که اندرون زندان بودیم تا ما را از این زندان عالم ظلمانی بیرون آری بعالم انبیا که نورانیست اکنون چرا ما را همان اخلاص برون زندان و برون حالت درد نمی‌آید هزار خیال فرود می‌آید که عجب فایده کند یا نکند و تأثیر این خیال هزار کاهلی و ملالت میدهد آن یقین خیال سوز کوخدا (تعالی) جواب می‌فرماید که آنچه گفتم نفس حیوانی شما عدوست شما را و مرا که لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّيَّ وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ هَمَارِه این عدو را در زندان مجاهده دارید که چون او در زندانست و در بلا و رنج اخلاص تو روی نماید و قوت گیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان و دردسر از خوف ترا اخلاص پدید آمد چرا در بند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی سررشته را فراموش مکنید و پیوسته





نفس را بی مراد دارید تا بمراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاص یابید که وَتَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ.

فصل

شیخ ابراهیم گفت که سیف الدین فرّخ چون یکی را بزدی خود را بکسی (دیگر) مشغول کردی بحکایت تا ایشان او را می‌زدندی و شفاعت کسی باین طریق و شیوه پیش نرفتی فرمود که هرچ درین عالم می‌بینی در آن عالم چنانست بلک اینها همه انموذج آن عالمند و هرچ درین عالمست همه از آن عالم آوردند که وَ اِنَّ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِلُهُ اِلَّا بِقَدْرِ مَعْلُومٍ طاس بعلینی بر سر طبلها و دواهای مختلف می‌نهد از هر انباری مشتت مشتت پلپل و مشتت مصطکی انبارها بی‌نهایت‌اند ولیکن در طبله او بیش ازین نمی‌گنجد، پس آدمی بر مثال طاس بعلینی است یادکان عطاریست که دروی از خزاین صفات حق مشتت مشتت و پاره پاره در حقها و طبلها نهاده‌اند تا درین عالم تجارت می‌کند لایق خود از سمع پاره و از نطق پاره و از عقل پاره و از کرم پاره و از علم پاره اکنون پس مردمان طوافان حَقْد طوافی می‌کند و روز و شب طبلها را پر می‌کنند و تو تهی می‌کنی یا ضایع می‌کنی تا بان کسبی می‌کنی روز تهی می‌کنی و شب باز پر می‌کنند و قوت می‌دهند مثلاً روشنی چشم را می‌بینی در آن عالم دیده‌است و چشمها ونظرها مختلف از آن نمودگی بتو فرستادند تا بدان تفرّج عالم می‌کنی دید آن قدر نیست ولیکن آدمی بیش ازین تحمل نکند این صفات همه پیش ماست بی‌نهایت بقدر معلوم بتو می‌فرستیم پس تأمل میکن که چندین هزار خلق قرناً بعد قرن آمدند و ازین دریا پر شدند و باز تهی شدند بنگر که آن چه انبارست اکنون هرکرا بر آن دریا و قوف بیشتر دل او بر طبله سردتر پس پنداری که عالم از آن ضراب خانه بدر می‌آیند و باز بدار الضرب رجوع می‌کند که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ اِنّا یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده‌اند و انموذج آنجا‌اند و باز آنجا رجوع می‌کنند از خرد و بزرگ و حیوانات اما درین طبله زود ظاهر می‌شوند و بی‌طبله ظاهر نمی‌شوند از آنست که آن عالم لطیف است و در نظر نمی‌آید چه عجب می‌آید نمی‌بینی نسیم بهار را چون ظاهر می‌شود در اشجار و سبزاها و گلزارها و ریاحین جمال بهار را بواسطه ایشان تفرّج می‌کنی و چون در نفس نسیم بهار می‌نگری هیچ ازینها نمی‌بینی نه از آنست که دروی تفرجها و گل زارها نیست آخر نه این از پرتو اوست بل که درو موجهاست از گلزارها و ریاحین لیک موجهای لطیفند در نظر نمی‌آیند الا بواسطه از لطف پیدا نمی‌شود.

همچنین در آدمی نیز این اوصفا نهانست ظاهر نمی‌شود الا بواسطه اندرونی یا بیرونی از گفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا می‌شود صفات آدمی نمی‌بینی در خود تأمل می‌کنی هیچ نمی‌یابی و خود را تهی میدانی ازین صفات نه آنست که تو از آنچه بوده متغیر شده الا اینها در تو نهانند بر مثال آبنده در دریا از دریا بیرون نیابند الا بواسطه ابری و ظاهر نشوند الا بموجی موج جوششی باشد از اندرون تو ظاهر شود بی واسطه بیرونی ولیکن مادام که دریا ساکنست هیچ نمی‌بینی و تن تو بر لب دریاست و جان تودریاییست نمی‌بینی درو چندین ماهیان و ماران و مرغان و خلق گوناگون بدر می‌آیند و خود را مینمایند و باز بدریا میروند صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت و غیره ازین دریا سر بر می‌آورد پس گویی صفات تو عاشقان حَقْد لطیف ایشان را نتوان دیدن الا بواسطه جامه زبان چون برهنه میشوند از لطیفی در نظر نمی‌آیند.

فصل

در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد این خلق بتفصیل در هر پیشه و صنعتی و منصبی و تحصیل نجوم و طب و گردنک می‌کنند و هیچ آرام نمی‌گیرند زیرا آنچه مقصودست بدست نیامده است آخر معشوق را دلارام می‌گویند یعنی که دل بوی آرام گیرد پس بغیر چون آرام و قرار گیرد این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانست و چون پایهای نردبان جای اقامت و باش نیست از بهرگذشتن است خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز برو کوتاه شود و درین پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند.

سؤال کرد که مغلان مالها را می‌ستانند و ایشان نیز ما را گاه گاهی مالها می‌بخشند، عجب حکم آن چون باشد. فرمود هرچه مغل بستاند همچنانست که در قبضه و خزینه حق درآمده است همچنانک از دریا کوزه یا خمی را پر کنی و بیرون آری آن ملک تو گردد مادام که در کوزه و یا خمست کس را دران تصرف نرسد هرک ازان خم ببرد بی‌اذن تو غاصب باشد اما باز چون بدریا ریخته شد بر جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید پس مال ما بر ایشان حرامست و مال ایشان بر ما حلالست لَارْهُبَانِيَّةٍ فِي الْاِسْلَامِ الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ مِصْطَفَى صَلَوَاتِ اللّٰهِ





علیه کوشش در جمعیت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود و سرّ اینکه مساجد را نهاده‌اند تا اهل محلّه آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد و خانها جداگانه برای تفریق است و ستر عیبها فایده آن همین است و جامع را نهادند تا جمعیت اهل شهر آنجا باشد و کعبه را واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها و اقلیم ها آنجا جمع گردند گفت مغلان که اول درین ولایت آمدند عور و برهنه بودند مرکوب ایشان گاو بود و سلاحهاشان چوبین بود این زمان محتشم و سیر گشته‌اند و اسبان تازی هرچه بهتر و سلاحهای خوب پیش ایشانست فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف بودند و قوتی نداشتند خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را قبول کرد، درین زمان که چنین محتشم و قوی شدند حق تعالی با ضعف خلق ایشان را هلاک کند تا بدانند که آن عنایت حق بود و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه به زور و قوت بودو ایشان اول در صحرايي بودند دور از خلق بی‌نوا و مسکین و برهنه و محتاج مگر بعضی از ایشان بطریق تجارت در ولایت خوارزمشاه می‌آمدند و خرید و فروختی می‌کردند و کرباس می‌خریدند جهت تنجامة خود خوارزمشاه آن را منع می‌کرد و تجار ایشان را می‌فرمود تا بکشند و از ایشان نیز خراج می‌ستد و بازرگانان را نمی‌گذاشت که آنجا بروند، تاتاران پیش پادشاه خود بتضرع رفتند که هلاک شدیم پادشاه ایشان ازیشان ده روز مهلت طلبید و رفت در بن غار و ده روز روزه داشت و خضوع و خشوع پیش گرفت از حق تعالی ندایی آمد که قبول کردم زاری ترا بیرون آی هر جا که روی منصور باشی آن بود چون بیرون آمدند با مرحق منصور شدند و عالم را گرفتند، گفت تاتاران نیز حشر را مقررند و می‌گویند پرغوی خواهد بودن فرمود که دروغ می‌گویند می‌خواهند که خود را با مسلمانان مشارک کنند که یعنی ما نیز می‌دانیم و مقرریم، اشتر را گفتند که از کجا می‌آیی گفت از حمام گفت از پاشنه‌ات پیداست اکنون اگر ایشان مقرر حشرند کو علامت و نشان آن این معاصی و ظلم و بدی همچون یخها و برفهاست تو بر تو جمع گشته چون آفتاب انابت و پشیمانی و خیر آن جهان و ترس خدای درآید آن برفه‌اء معاصی جمله بگدازند همچنانک آفتاب برفها و یخها را می‌گدازاند اگر برفی و یخی بگوید که من آفتاب را دیده‌ام و آفتاب تموز بر من تافت و او برقرار برف و یخست هیچ عاقل آن را باور نکند محالست که آفتاب تموز بیاید و برف و یخ بگذارد حق تعالی اگر چه وعده داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن اما نمودج آن دم بدم و لمحہ بلمحہ میرسد اگر آدمی را شادایی در دل می‌آید جزای آنست که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین میشود کسی را غمگین کرده است، این ارمغانیهای آن عالمست و نمودار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند همچون که از انبار گندم مشت می‌کنند بنمایند. مصطفی (صلوات الله علیه) بآن عظمت و بزرگی که داشت شبی دست او درد کرد وحی آمد که از تأثیر درد دست عباس است که او را اسیر گرفته بود و با جمع اسیران دست او بسته بود و اگر چه آن بستن او بامر حق بود هم جزا رسید تا بدانی که این قبضها و تیرگیها و ناخوشیها که بر تو می‌آید از تأثیر آزاری و معصیتی است که کرده اگر چه بتفصیل ترا یاد نیست که آن بدست یا از غفلت یا از جهل یا از همنشین بی‌دینی که گناهها را بر تو آسان کرده است که آن را گناه نمی‌دانی در جزا می‌نگر که چقدر گشاد داری و چقدر قبض داری قطعاً قبض جزای معصیت است و بسط جزای طاعت است آخر مصطفی صلی الله علیه و سلم برای آنک انگشتی را در انگشت خود بگردانید عتاب آمد که ترا برای تعطیل و بازی نیافریدیم از اینجا قیاس کن که روز تو در معصیت می‌گذرد یا در طاعت، موسی را (علیه السلام) بخلق مشغول کرد اگر چه بامر حق بود و همه بحق مشغول بود اما طرفیش را بخلق مشغول کرد جهت مصلحت و خضر را بکلی مشغول خود کرد و مصطفی را (صلی الله علیه و سلم) اول بکلی مشغول خود کرد بعد از آن امر کرد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح کن مصطفی (صلوات الله علیه) در فغان و زاری آمد که آه یارب چه گناه کردم مرا از حضرت چرا میرانی من خلق را نخواهم حق تعالی گفت ای محمد هیچ غم مخور که ترا نگذارم که بخلق مشغول شوی در عین آن مشغولی بامن باشی و یک سر موی از آنچه این ساعه بامنی چون بخلق مشغول شوی هیچ از آن از تو کم نگردد در هر کاری که ورزی در عین وصل باشی سوال کرد حکمهای ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگردد فرمود حق تعالی آنچه حکم کرده است در ازل که بدی را بدی باشد و نیکی را نیکی آن حکم هرگز نگردد زیرا که حق تعالی حکیم است کی گوید که تو بدی کن تا نیکی یابی هرگز کسی گندم کارد جو بردارد یا جو کارد گندم بردارد این ممکن نباشد و همه اولیا و انبیاء چنین گفته‌اند که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدی فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ از حکم ازلی این می‌خواهی که گفتیم و شرح کردیم هرگز این نگردد معاذالله و اگر این می‌خواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چندانک نیکی بیش کنی نیکیها بیش باشد و چندانک ظلم کنی بدیها بیش باشد این بگردد اما اصل حکم نگردد فصالی سوال کرد که ما می‌بینیم که شقی سعید می‌شود و سعید شقی می‌گردد فرمود آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد بدی کرد یا بدی اندیشید که شقی شد همچنانک ابلیس چون در حق



آدم اعتراض کرد که خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ بعد از آنکه استاد ملک بود ملعون ابد گشت و روانه درگاه ما نیز همین گوئیم که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدیست.

سوال کرد که یکی نذر کرد که روزی روزه دارم اگر آنرا بشکند کفّارت باشد یائی فرمود که در مذهب شافعی بیک قول کفّارت باشد جهت آنک نذر را یمین می‌گیرد و هرک یمین را شکست برو کفّارت باشد اما پیش ابوحنیفه نذر بمعنی یمین نیست پس کفّارت نباشد و نذر بردو وجهست یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که گوید عَلَيَّ اَنْ اَصُومَ يَوْمًا وَمَقِيْدٌ اَنْسْتِ كِه عَلَيَّ كَذَا اِنْ جَاءَ فَلَانْ كُفْتُ يَكِي خَرِي كَم كَرْدِه بُوْد سِه رُوْز رُوْزِه دَاشْت بَنِيْت اَنَك خَر خُود رَا بِيَاْبِد بَعْد اَز سِه رُوْز خَر رَا مَرْدِه يَافْت رَنجِيْد و اَز سِر رَنجِش رُوِي بَاسْمَان كَرْد و كُفْتُ كِه اَكْر عُوْض اِيْن سِه رُوْز كِه دَاشْتَم شَش رُوْز اَز رَمْضَان نَخُورَم پَس مَن مَرْد نَبَاشَم اَز مَن صَرَفِه خَوَاهِي بَرْدَن يَكِي سُوْال كَرْد كِه مَعْنِي التَّحِيَّات چِيْسْت و صَلَوَات و طَيِّبَات فَرَمُود بَعْنِي اِيْن پَرَسْتَشَهَا و خَدْمَتَهَا و بَنْدِگِي هَا و مَرَاعَاتَهَا اَز مَا نِيَاْيِد و بَدَانْمَان فَرَاغْت نَبَاشَد پَس حَقِيْقَت شُد كِه طَيِّبَات و صَلَوَات و تَحِيَّات لَلّهِ رَاسْت اَزَان مَا نِيْسْت هَمِه اَزَان اَوْسْت و مَلِك اَوْسْت هَمچَنَانَك دَر فَصَل بَهَار خَلْقَان زَرَاْعْت كَنْدَن و بَصْحَرَا بِيْرُون اَيْنَد و سَفْرَهَا كَنْدَن و عِمَارَتَهَا كَنْدَن اِيْن هَمِه بَخْشِش و عَطَاي بَهَارَسْت و اَكْر نِه اِيْشَان هَمِه چَنَانَك بُوْدَنَد مَحْبُوس خَانَهَا و غَارَهَا بُوْدَنَدِي پَس بَحَقِيْقَت اِيْن زَرَاْعْت و اِيْن تَفَرُّج و تَنَعَم هَمِه اَزَان بَهَارَسْت و وَلِي نَعْمَت اَوْسْت و مَرْدَم رَا نَظَر بَاسَبَابِسْت و كَارَهَا رَا اَزَان اَسْبَاب مِي دَانَدَن اَمَّا پِيْش اَوْلِيَا كَشْف شُدِه اَسْت كِه اَسْبَاب پَرْدَه بِيْنِش نِيْسْت تَا مَسَبِّب رَا نَبِيْنَدَن و نَدَانَدَن هَمچَنَانَك كَسِي اَز پَس پَرْدِه سَخْن مِي كُوِيْد پَنْدَارَنَد كِه پَرْدِه سَخْن مِي كُوِيْد و نَدَانَدَن كِه پَرْدِه بَر كَار نِيْسْت و حَاجَبِسْت چُون اُو اَز پَرْدِه بِيْرُون اَيْد مَعْلُوم شُود كِه پَرْدِه بَهَانِه بُوْد اَوْلِيَاي حَق بِيْرُون اَسْبَاب كَار هَا دِيْدَنَدَن كِه كَزَارْدِه شُد و بَرَاْمَد هَمچَنَانَك اَز كُوه اَشْتَر بِيْرُون اَمَد و عَصَاي مُوسَى تَعْبَان شُد و اَز سَنَك خَارَا دُوَازْدِه چِشْمِه رُوَان شُد و هَمچَنَانَك مُصْطَفَى (صَلَوَات اَللّهِ عَلَيْهِ) مَاه رَا بِي اَلْت بَاشَارَات بَشْكَافَت و هَمچَنَانَكه اَمَد (عَلِيْهِ السَّلَام) بِي مَادَر و پَدَر دَر وُجُود اَمَد عِيْسَى عَلَيْهِ السَّلَام بِي پَدَر و بَرَاي اِبْرَاهِيْم عَلَيْهِ السَّلَام اَز نَار كَل و كَلْزَار رَسْت اَلِي مَالَانَهَايِه پَس چُون اِيْن رَا دِيْدَنَدَن و دَانَسْتَنَدَن كِه اَسْبَاب بَهَانِه اَسْت كَار سَاَز دَكْرَسْت اَسْبَاب جَز رُوپُوشِي نِيْسْت تَا عُوَام بَدَان مَشْغُول شُوندَن زَكْرِيَّا رَا (عَلِيْهِ السَّلَام) حَقْتَعَالِي و عَدِه كَرْد كِه تَرَا فَرَزْنَد خَوَاهَم دَادَن اُو فَرِيَاد كَرْد كِه مَن پِيْرَم و زَن پِيْر و اَلْت شَهْوَت ضَعِيْف شُدِه اَسْت و زَن بَحَالْتِي رَسِيْدِه اَسْت كِه اَمَكَا ن بَجِه و حَبَل نِيْسْت يَارِب اَز چَنِيْن زَن فَرَزْنَد چُون شُود قَالَ رَبِّ اَنِّي يَكُوْنُ لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرَ وَاَمْرًا تَيِّ غَافِرٌ جَوَاب اَمَد كِه هَان اِي زَكْرِيَّا سَر رَشْتِه رَا كَم كَرْدِي صَدَهْزَار بَار بَتُو بَنَمُودَم كَار هَا بِيْرُون اَسْبَاب اَن رَا فَرَامُوش كَرْدِي نَمِي دَانِي كِه اَسْبَاب بَهَانِه اَنَدَن مَن قَادَرَم كِه دَرِيْن لَحْظِه دَر پِيْش نَظَر تُو صَدَهْزَار فَرَزْنَد اَز تُو پِيْدَا كَنَم بِي زَن و بِي حَبَل بَلَك اَكْر اَشَارَت كَنَم دَر عَالَم خَلْقِي پِيْدَا شُوندَن تَمَام و بَالِغ و دَانَا نِه مَن تَرَا بِي مَادَر و پَدَر دَر عَالَم اَرُوَاح هَسْت كَرْدَم و اَز مَن بَر تُو لَطْفَهَا و عِنَايَتَهَا سَابِق بُوْد پِيْش اَز اَنَك دَرِيْن وُجُود اَيِي اَن رَا چَرَا فَرَامُوش مِي كَنِي اَحْوَال اَنْبِيَا و اَوْلِيَا و خَلَايِق و نِيَك و بَد عَلِي قَدَر مَرَاتِبِهْم و جُوهَر هَم مَثَال اَنْسْت كِه غَلَامَان رَا اَز كَاْفَرَسْتَان بُوَلَايْت مُسْلِمَانِي مِي اُورَنَدَن و مِي فَرُوشَنَدَن بَعْضِي رَا پَنَج سَالِه مِي اُورَنَدَن و بَعْضِي رَا دِه سَالِه و بَعْضِي رَا پَانْزْدِه سَالِه اَن رَا كِه طُفْل اُورْدِه بَاشَنَدَن چُون سَالِهِي بَسِيَار مِيَاْن مُسْلِمَانَان پَرُورْدِه شُود و پِيْر شُود اَحْوَال اَن وَلَايْت رَا كَلِي فَرَامُوش كَنْدُو هِيْج اَز اَنْش اَثَرِي يَاد نَبَاشَد و چُون پَارَه بَزْرَكْتَر بَاشَد اَنْدَكِيْش يَاد اَيْد و چُون قُوِي بَزْرَكْتَر بَاشَد بِيْشْتَرَش يَاد بَاشَد هَمچَنِيْن اَرُوَاح دَرَان عَالَم دَر حَضْرَت حَق بُوْدَنَدَن كِه اَلْسُنْت پَرِيَكْمُ قَالُوْا بَلِي و غَذَا و قُوْت اِيْشَان كَلَام حَق بُوْد بِي حَرْف و بِي صُوْت چُون بَعْضِي رَا بَطْفَلِي اُورَدَنَدَن چُون اَن كَلَام رَا بَشُود اَزَان اَحْوَالش يَاد نِيَاْيِد و خُود رَا اَزَان كَلَام بِيْگَانِه بِيْنَدَن و اَن فَرِيْق مَحْجُوبَانَدَن كِه دَر كَفْر و ضَلَالَت بَكَلِي فَرُورْفْتِه اَنَدَن و بَعْضِي رَا پَارَه يَاد مِي اَيْد و جُوش و هُوَاي اَن طَرَف دَرِيْشَان سَرْمِي كَنْدُو اَن مُؤْمِنَانَدَن و بَعْضِي چُون اَن كَلَام مِي شُوندَن اَن حَالَت دَر نَظَر اِيْشَان چَنَانَكِه دَر قَدِيْم بُوْد پَدِيْد مِي اَيْد و حَاجَبَهَا بَكَلِي بَر دَاشْتِه مِي شُودُو دَرَان وَصَل مِي پِيُونَدَنَدَن و اَن اَنْبِيَا و اَوْلِيَا نَدَن وَصِيَّت مِي كَنِيْم.

ياران را که چون شما را عروسان معنی در باطن روی نماید و اسرار کشف گردد هان و هان تا آن را باغیاری نگوئید و شرح نکنید و این سخن ما را که می‌شنوید بهر کس مگوئید که لَا تَعْطُوا الْحِكْمَةَ لِغَيْرِ أَهْلِهَا فَتَطْلُمُوهَا وَلَا تَمْنَعُوهَا عَنْ أَهْلِهَا فَتَطْلُمُوهُمْ تَرَا اَكْر شَاهَدِي يَا مَعشُوقَه بَدَسْت اَيْد و دَر خَانَه تُو پَنَهَان شُود كِه مَرَا بَكْس مَنْمَاي كِه مَن اَزَان تُوْم هَر كَز رُوَا بَاشَد و سَزْد كِه اُو رَا دَر بَاَزَار هَا گَرْدَانِي و هَر كَس رَا كُوِيِي كِه بِيَا اِيْن (خُوب) رَا بِيِيْن اَن مَعشُوقَه رَا هَر كَز اِيْن خُوش اَيْد بَرَايْشَان رُود و اَز تُو خُود خُشَم كِيْرَد حَقْتَعَالِي اِيْن سَخْنَهَا رَا بَر اِيْشَان حَرَام كَرْدِه اَسْت چَنَانَك اَهْل دُوزَخ بَاهَل بَهْشْت اَفْغَان كَنْدَن كِه اَخْر كُوكَرَم شَمَا و مَرُوْت شَمَا اَزَان عَطَا هَا و بَخْشِشَهَا كِه حَق (تَعَالِي) بَا شَمَا كَرْدِه اَسْت اَز رُوِي صَدَقَه و بَنْدِه نُوَازِي بَر مَا نِيْز اَكْر چِيْزِي رِيْزِيْد و اِيْثَار كَنِيْد چِه شُود و لِلْاَرْضِ مِنْ كَاسِ الْكِرَامِ نَصِيْبٌ كِه مَا دَرِيْن اَتَش مِي سُوْزِيْم و مِي گَدَا زِيْم اَزَان مِيُوِه هَا يَا اَزَان اَبَهَاي زَلَال بَهْشْت ذَرَه بَر جَان مَا رِيْزِيْد چِه شُود كِه وَنَادَى اَصْحَابُ النَّارِ اَصْحَابَ الْجَنَّةِ اَنْ اَفِيْضُوْا عَلَيْنَا مِنْ





الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِينَ بهشتیان جواب دهند که آن را خدای بر شما حرام کرده است تخم این نعمت در دار دنیا بود چون آنجا نکشتید و نورزیدیت و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح اینجا چه برگزید و اگر ما از روی کرم بشما ایثار کنیم چون خدا آن را بر شما حرام کرده است حلقتان را بسوزاند و بگلو فرو نرود و ار درکیسه نهید دریده شود و بیفتد.

بحضرت مصطفی (صلوات الله علیه) جماعتی منافقان و اغیار آمدند ایشان در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی (صلی الله علیه و سلم) می کردند پیغامبر بر من بصحابه فرمود که حَمَرُوا أَيْتَكُمْ یعنی سرهای کوزه ها را و کاسها را و دیگها و سبوها را و خمها را بپوشانید و پوشیده دارید که جانورانی هستند پلید و زهرناک مبدا که در کوزه ها شما افتند و بنادانی از آن کوزه آب خورید شما را زیان دارد باین صورت ایشان را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را پیش اغیار بسته دارید که ایشان موشانند لایق این حکمت و نعمت نیستند.

فرمود که آن امیر که از پیش ما بیرون رفت اگرچه سخن ما را بتفصیل فهم نمی کرد اما اجمالا میدانست که ما او را بحق دعوت می کنیم آن نیاز و سرجنابتیدن و مهر و عشق او را بجای فهم گیریم آخر این روستایی که در شهری می آید بانگ نماز می شنود اگرچه معنی بانگ نماز را بتفصیل نمی داند اما مقصود را فهم می کند.

فصل

فرمود که هرک محبوبست خوبست و لاینعکس لازم نیست که هرک خوب باشد محبوب باشد خوبی جزو محبوبیست و محبوبی اصل است چون محبوبی باشد البته خوبی باشد جزو چیزی از کَلَشِ جَدَانِشَد و ملازم کَلَشِ باشد در زمان مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر اما محبوب مجنون نبودند مجنون را می گفتند که از لیلی خوبتر آنند بر تو بیاریم او می گفت که آخر من لیلی را بصورت دوست نمی دارم و لیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست من از آن جام شراب می نوشم پس من عاشق شرابم که از او می نوشم و شما را نظر بر قدحست از شراب آگاه نیستید اگر مرا قدح زرین بود مرصع بجوهر و درو سرکه باشد یا غیر شراب چیزی دیگر باشد مرا آن بچه کار آید کدوی کهنه شکسته که درو شراب باشد بنزد من به از آن قدح و از صد چنان قدح این را عشقی و شوقی باید تا شراب را از قدح بشناسد همچنانک آن گرسنه ده روز چیزی نخورده است و سیری بروز پنج بار خورده است هر دو در نان نظر می کنند آن سیر صورت نان می بیند و گرسنه صورت جان می بیند زیرا این نان همچون قدحست و لذت آن همچون شرابست درو و آن شراب را جز بنظر اشتها و شوق نتوان دیدن اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی صورت این خلقان همچون جامه است و این علمها و هنرها و دانشها نقشهای جامست نمی بینی که چون جام شکسته می شود آن نقشها نمی ماند پس کار آن شراب دارد که در جان قالبهاست و آنکس که شراب را می نوشد و می بیند که اَلْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ.

سایل رادو مقدمه می باید که تصور کند یکی آنک جازم باشد که من درینج می گویم مخطیم غیر آن چیزی هست که من نمی دانم پس دانستیم که اَلسُّوَالُ نِصْفُ الْعِلْمِ ازین روست.

هرکسی روی بکسی آورده است و همه را مطلوب حقست و بآن امید عمر خود را صرف می کند اما درین میان ممیزی می باید که بداند که از این میان کیست که او مصیب است و بروی نشان زخم چوگان پادشاهست تا یکی گوی و موحد باشد مستغرق آبست که آب درو تصرف میکند و او رادر آب تصرفی نیست سَبَّاحُ و مستغرق هر دو درآیند اما این را آب میبرد و محمولست و سَبَّاحُ حامل قوت خویش است و باختیار خودست پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قولی که از او صادر شود آن از آب باشد از او نباشد او در میان بهانه است همچنانک از دیوار سخن بشنوی دانی که از دیوار نیست کسیست که دیوار را درگفت آورده است، اولای همچنانند پیش از مرگ مرده اند و حکم درو دیوار گرفته اند دریشان یک سر موی از هستی نمانده است در دست قدرت همچون اسپری اند جنبش سپر از سپر نباشد و معنی اناالحق این باشد، سپر می گوید من در میان نیستم حرکت از دست حقست این سپر را حق ببیند و با حق پنجه مزیند که آنها که بر چنین سپر زخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کرده اند و خود را بر خدا زده اند، از دور آدم تا کنون میشنوی که بریشان چها رفت از فرعون و شداد و نمروود و قوم عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه و آن چنان سپری تا قیامت قایمست دورا بعد دور بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت اولیا تا اتقیا از اشقیای ممتاز گردند و اعدا از اولیا پس هر ولی حجت است بر خلق خلق را بقدر تعلق که بوی کردند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی کنند دشمنی با حق کرده باشند و اگر دوستی ورزند دوستی با حق کرده باشند که مَنْ رَأَهُ فَقَدْ رَأَى وَمَنْ قَصَدَهُ فَقَدْ قَصَدَنِي بندگان خدا محرم حرم حَقُّد همچون که خادمان حقتعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت را از ایشان بکلی بریده است و





پاک کرده لاجرم مخدوم عالمی شدند و محرم اسرار گشتند که لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ. فرمود که اگر پشت بتربیه بزرگان کرده است اما از انکار و غفلت نکرده است روی بجان ایشان آورده است زیرا که این سخن که از دهان ما بیرون می‌آید جان ایشانست اگر پشت بتن کنند و روی بجان آرند زبان ندارند. مرا خوبست که نخواهم که هیچ دلی از من آورده شود اینک جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند مرا آن خوش نمی‌آید و صد بار گفته‌ام برای من کسی را چیزی مگویند من بآن راضیم آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که بنزد من می‌آیند از بیم آن که ملول نشوند شعری می‌گویم تا بآن مشغول شوند و اگر نه من از کجا شعر از کجا والله که من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست همچنانک یکی دست در شکمبه که کرده است و آن را می‌شوراند برای اشتهای مهمان چون اشتهای مهمان بشکمبه است مرا لازم شد آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند آن خرد و آن فروشد اگر چه دون‌تر متاعها باشد من تحصیلها کردم در علوم ورنجها بردم که نزد من فضلا و محققان وزیر کان و نغول اندیشان آیند تا برایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آن همه علمها را اینجا جمع کرد و آن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم چه توانم کردن در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود ما اگر دران ولایت می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن مرا امیر پروانه گفت اصل عملست گفتم کو اهل عمل و طالب عمل تا بایشان عمل نمایم حالی تو طالب گفתי گوش نهاده تا چیزی بشنوی و اگر نگویم ملول شوی طالب عمل شو تا بنمایم ما در عالم مردی می‌طلبیم که بوی عمل نمایم چون مشتری عمل نمی‌یابیم مشتری گفت می‌یابیم بگفت مشغولیم و تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی بعمل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت را بمعنی معنی را چون درین راه راه رو نیست و خالیست اگر مادر راهیم و در علمیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست و اینها صورت عملست در باطن آخر از دور آدم تا دور مصطفی (صلی الله علیه و سلم) نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود. پس این صورت عمل باشد عمل معنیست در آدمی همچنانک گویند می‌گویی دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنیست درو و چنانک گویند آن مرد در فلان شهر عامل است چیزی بصورت نمی‌بینند کارها که باو تعلق دارد او را بواسطه آن عالم می‌گویند پس عمل این نیست که خلق فهم کرده‌اند ایشان می‌پندارند که عمل این ظاهرست. اگر منافق آن صورت عمل را بجای آرد هیچ او را سود دارد چون درو معنی صدق و ایمان نیست اصل چیزها همه گفتست و قول تو از گفت و قول خبر نداری آن را خوار می‌بینی گفت میوه درخت عمل است که قول از عمل می‌زاید حق تعالی عالم را بقول آفرید که گفت کُنْ فَيَكُونُ و ایمان در دلست اگر بقول نگویی سود ندارد و نماز را که فعل است اگر قرآن نخوانی درست نباشد و درین زمان که می‌گویی قول معتبر نیست نفی این تقریر می‌کنی باز بقول چون قول معتبر نیست چون شنویم از تو که قول معتبر نیست آخر این را بقول می‌گویی یکی سوال کرد که چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا امیدوار باشیم و متوقع خیر باشیم و جزا ما را آن زیان دارد یاتی فرمود ای والله امید باید داشتن و ایمان همین خوف و رجاست یکی مرا پرسید که رجاخود خوش است (این) خوف چیست گفتم تو مرا خوفی بنما بی رجا یا رجایی بنمایی خوف چون از هم جدا نیستند چون می‌پرسی مثلا یکی گندم کارید رجا دارد البته که گندم برآید و در ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجا بی خوف نیست و هرگز نتوان تصور کردن خوف بی رجا یا رجایی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقع جز او احسان قطعاً دران کار گرم‌تر و مجدتر باشد آن توقع پراوست هر چند پرش قوی تر پروازش بیشتر و اگر ناامید باشد کاهل گردد و ازو دیگر خبر و بندگی نیاید همچنانک بیمار داروی تلخ می‌خورد و ده لذت شیرین را ترک می‌کند اگر او را امید صحت نباشد این را کی تواند تحمل کردن الا آدمی حیوان ناطق آدمی مرکبست از حیوانی و نطق همچنانک حیوانی درو دایمست و منفک نیست ازو نطق نیز همچنین است و درود ایمست اگر بظاهر سخن نگوید در باطن سخن می‌گوید دایماً ناطقست بر مثال سیلابست که درو گل آمیخته باشد آن آب صافی نطق اوست و آن گل حیوانیت اوست اما گل درو عارضیست و نمی‌بینی این گلها و قالبها رفتند و پوسیدند و نطق و حکایت ایشان و علوم ایشان مانده است از بد و نیک.

صاحب دل کَلَسْتُ چون او را دیدی همه را دیده باشی که اَلصَّيْدُ كُلُّهُ فِي جَوْفِ الْفَرَا خَلْقَانِ عالم همه اجزای ویند و او کَلَسْتُ.

جزو درویشند جمله نیک و بد هرک نبود او چنین درویش نیست

اکنون چون او را دیدی که کَلَسْتُ قطعاً هم عالم را دیده باشی و هر کرا بعدازو ببینی مکرر باشد و قول ایشان





در احوال کَلَسَتْ چون قول ایشان شنیدی هر سخنی که بعد از آن شنوی مکرر باشد.
 قَمَنْ يَرَهُ فِي مَنْزِلٍ فَكَانَتْهَا رَأَى كَلًّا اِنْسَانَ وَكَلًّا مَكَّانٍ
 ای نسخه نامۀ الهی که توی وی آینه جمال شاهی که توی
 بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

فصل

نایب گفت که پیش از این کافران بت را می‌پرستیدند و سجود می‌کردند ما در این زمان همان می‌کنیم این چه می‌رویم و مغل را سجود و خدمت می‌کنیم و خود را مسلمان می‌دانیم و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص و هوا و کین و حسد و ما مطیع این جمله‌ایم پس ما نیز ظاهراً و باطناً همان کار می‌کنیم و خویشان را مسلمان می‌دانیم فرمود اما اینجا چیز دیگر هست چون شما را این در خاطر می‌آید این بدست و ناپسند قطعاً دیده دل شما چیزی بیچون و بیچگونه و عظیم دیده است که این او را زشت و قبیح می‌نماید آب شور شور کسی را نماید که او آب شیرین خورده باشد وَبُضِدْهَا تَنْبِيْنُ الْأَشْيَاءِ پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می‌بیند آخر در مقابله نغزی این زشت نماید و اگر نی دیگران را چون این درد نیست در آنچه هستند شادند و می‌گویند خود کار این دارد حق تعالی شما را آن خواهد داد که مطلوب شماست و همت شما آنجا که هست شما را آن خواهد شدن که الطَّيْرُ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ وَالْمُؤْمِنُ يَطِيرُ بِهَمَّتِهِ خلق سه صنف‌اند ملایکه‌اند که ایشان همه عقل محضند طاعت و بندگی و ذکر ایشان را طبعست و غذاست و بآن خورش و حیانتست چنانکه ماهی در آب زندگی او از آب است و بستر و بالین او آبست آن در حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجردست و پاکست پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفی نکند چون ازینها پاکست و او را هیچ مجاهده نیست و اگر طاعت کند آن با حساب طاعت نگیرند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بودن و یک صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت محضند. عقل زاجر ندارند بریشان تکلیف نیست مانند آدمی مسکین که مرکبست از عقل و شهوت نیش فرشته است و نیش حیوان نیش مار است و نیش ماهی. ماهیش سوی آب میکشاند و مارش سوی خاک در کشاکش و جنگ است مَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتَهُ عَقْلُهُ فَهُوَ أَدْنَى مِنَ الْبَهَائِمِ.

فرشته رست بعلم و بهیمة رست بجهل میان دو بتنازع بماند مردم زاد

اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلی ملک گشتند و نور محض گشتند ایشان انبیا و اولیایند از خوف و رجا رهیدند که لَأَخَوْفُ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و بعضی از شهوت بر عقلشان غالب گشت تا بکلی حکم حیوان گرفتند و بعضی در تنازع مانده‌اند و آنها آن طایفه‌اند که ایشان را در اندرون رنجی و دردی و فغانی و تحسری پدید می‌آید و بزندگانی خویش راضی نیستند اینها مومنانند اولیا منتظر ایشانند که مؤمنان را در منزل خود رسانند و چون خود کنند و شیاطین نیز منتظرند که او را باسفل السافلین سوی خود کشند.

ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند تا بخت کرا بود کرا دارد دوست

إِذَا جَاءَ نَصْرَ اللَّهِ الْآخِرِ مفسران ظاهر چنین تفسیر می‌کند که مصطفی (صلی الله علیه و سلم) همتها داشت که عالمی را مسلمان کنم و در راه خدا آورم چون وفات خود را بدید گفت آه نزیستم که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور در آنساعت که تو بگذری و لاینها و شهرها را که بلشکر و شمشیر می‌گشودی جمله را بی لشکر مطیع و مؤمن گردانم و اینک نشانش آن باشد که در آخر وفات تو خلق را بینی از در درمی‌آیند گروه گروه مسلمان میشوند چون این نشان بیاید بدانک وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن و اما محققان می‌گویند که معنیش آنست آدمی می‌پندارد که اوصاف ذمیمه را بعمل و جهاد خود از خویشان دفع خواهد کردن چون بسیار مجاهده کند و قوتها و آلتها را بذل کند نومید شود خدای تعالی او را گوید که می‌پنداشتی که آن بقوت و بفعل و بعمل تو خواهد شدن آن سنتست که نهاده‌ام یعنی آنچه توداری در راه ما بذل کن بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی‌پایان ترا می‌فرماییم که باین دست و پای ضعیف سیر کن ما را معلومست که باین پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن. بلکه بصد هزار یک منزل نتوانی ازین راه بریدن الا چون درین راه بروی چنانک از پای درآیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند بعد از آن عنایت حق ترا برگیرد چنانک طفل را مادام که شیرخواره است او را بر می‌گیرند و چون بزرگ شد او را بوی رها می‌کنند تا می‌رود اکنون چون قواهای تو نماند در آن وقت که این قوتها داشتی و مجاهدها می‌نمودی گاه گاه میان خواب و بیداری بتو لطفی می‌نمودیم تا بآن در طلب ما قوت می‌گرفتی و اومیدوار می‌شدی این ساعت که آن آلت نماند لطفها و بخششها و عنایتها ما را ببین که چون فوج فوج بر تو فرومی‌آیند که بصد هزار کوشش ذره





از این نمی‌دیدید اکنون فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ استغفار کن ازین اندیشها و پندار که می‌پنداشتی آن کار از دست و پای تو خواهد آمدن و از ما نمی‌دیدید اکنون چون دیدی که از ماست استغفار کن إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا.

ما امیر را برای دنیا و ترتیب و علم و عملش دوست نمی‌داریم دیگرانش برای این دوست می‌دارند که روی امیر را نمی‌بینند پشت امیر را می‌بینند امیر همچون آینه است و این صفتها همچون درهای تمین و زرها که بر پشت آینه است آنجا نشاندند آنها که عاشق زرند و عاشق درند نظرشان بر پشت آینه است و ایشان که عاشق آینه‌اند نظرشان بر در و زر نیست پیوسته روی بآینه آورده‌اند و آینه را برای آینگی دوست میدارند زیرا که در آینه جمال خوب می‌بینند از آینه ملول نمی‌گردند اما آنکس که روی زشت و معیوب دارد در آینه زشتی می‌بیند زود آینه را می‌گرداند و طالب آن جواهر می‌شوند اکنون بر پشت آینه هزار گونه نقش سازند و جواهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد اکنون حق تعالی حیوانیت و انسانیت را مرکب کرد تا هر دو ظاهر گردند که وَبَصِطِهَا تَنْبِيْنُ الْأَشْيَاءِ تعریف چیزی بی‌ضد او ممکن نیست و حق تعالی ضد نداشت میفرماید که كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ بِأَنْ أَعْرَفَ پس این عالم آفرید که از ظلمت است تا نور او پیدا شود و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد که أُخْرِجَ بِصِفَاتِي إِلَى خَلْقِي و ایشان مظهر نور حقد تادوست از دشمن پیدا شود و یگانه از بیگانه ممتاز گردد که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت همچنانک در مقابله آدم ابلیس و در مقابله موسی فرعون و در مقابله ابراهیم نمرود و در مقابله مصطفی (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) ابو جهل الی مالانهایه پس باولیا خدا را ضد پیدا شود اگرچه در معنی ضد ندارد چنانک دشمنی و ضدی می‌نمودند کار ایشان بالا گرفت و مشهورتر میشد که يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ.

مه نور می‌فشانند و سگ بانگ می‌کند مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود
از ماه نور گیرد ارکان آسمان خود کیست آن سگی که بخار زمین بود

بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشان را بنعمت و مال و زر و امارت عذاب میدهد و جان ایشان از آن گریزانست.

فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید در پیشانی او روشنایی انبیا و اولیا دید گفت سُبْحَانَ مَنْ يُعَذِّبُ عِبَادَهُ بِالنَّعَمِ.

فصل

این مقری قرآن را درست می‌خواند آری صورت قرآن را درست می‌خواند ولیکن از معنی بی‌خبر دلیل بر آنک حالی که معنی را می‌باید ردمی‌کند بنابینایی می‌خواند نظیرش مردی در دست قندز دارد قندزی دیگر از آن بهتر آوردند رد می‌کند پس دانستیم قندز را نمی‌شناسد کسی این را گفته است که قندزست او بتقلید بدست گرفته است همچون کودکان که با گردکان بازی می‌کنند چون مغز گردکان یا روغن گردکان بایشان دهی رد کنند که گردکان آنست که جغ جغ کند این را بانگی و جججی نیست آخر خزاین خدای بسیارست و علمهای خدای بسیار اگر قرآن را بدانش می‌خواند قرآن دیگر را چرا رد می‌کند با مقری تقریر می‌کردم که قرآن می‌گوید که قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِزَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفَذَ الْبَحْرُ قَوْلِي أَنْ تَنفَذَ كَلِمَاتِ رَبِّي اکنون به پنجاه درم سنگ مرکب این قرآن را تواند نبستن این رمزست از علم خدای همه علم خدا تنها این نیست عطاری در کاغذ پاره دارو نهاد تو گویی همه دکان عطار اینجاست این ابلهی باشد آخر در زمان موسی و عیسی و غیرهما قرآن بود کلام خدا بود عبری نبود تقریر این میدادم (دیدم) در آن مقری اثر نمی‌کرد ترکش کردم.

آورده‌اند که در زمان رسول صلی الله علیه و سلم از صحابه هرکه سوره یا نیم سوره یاد گرفتگی او را عظیم خواندندی و بانگشت نمودندی که سوره یاد دارد برای آنک ایشان قرآن را می‌خورند منی را از نان خوردن یادومن را عظیم باشد الا که در دهان کنند و نجایند و ببندازند هزار خروار توان خوردن آخر می‌گوید رَبُّ تَالِي الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ پس در حق کسیست که از معنی قرآن واقف نباشد الا هم نیکست قومی را خدای چشمهاشان را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند اگر بعضی را از آن عالم غافل نکنند هیچ عالم آبادان نگردد غفلت عمارت و آبادانیها انگیزاند آخر این از غفلت بزرگ می‌شود و دراز می‌گردد و چون عقل او بکمال می‌رسد دیگر دراز نمی‌شود پس موجب و سبب عمارت غفلتست و سبب ویرانی هشیار بست اینک می‌گوییم از دو بیرون نیست یابنا بر حسد می‌گویم یابنا بر شفقت حاشا که حسد باشد برای آنک حسد را ارزد حسد بردن دریغست تا بانک نیرزد چه باشد الا از غایت شفقت و رحمت است که می‌خواهم که یار عزیز را بمعنی کشم.

آورده‌اند که شخصی در راه حج در بریه افتاد و تشنگی عظیم بروی غالب شد تا از دور خیمه خورد و کهن دید آنجا رفت کنیزکی دید آواز داد آن شخص که من مهمانم المراد و آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادند که خوردن آن آب از آتش گرم‌تر بود و از نمک شورتر از لب تا کام آنجا که فرو می‌رفت همه را می‌





سوخت این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت شما را بر من حقست جهت این قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است آنچه بشما گویم پاس دارید اینک بغداد نزدیکست و کوفه و واسط و غیرها اگر مبتلا باشید نشسته نشسته و غلتان غلتان میتوانید خود را آنجا رسانیدن که آنجا آبهای شیرین خنک بیارست و طعامهای گوناگون و حمامها و تنعمها و خوشبها و لذتهای آن شهرها را برشمرد لحظه دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود تائی چند از موشان دشتی صید کرده بود زن را فرمود که آن را پخت و چیزی از آن بمهمان دادن مهمان چنانک بود کور و کبود از آن تناول کرد بعد از آن در نیم شب مهمان بیرون خیمه خفت، زن بشوهر میگوید هیچ شنیدی که این مهمان چه وصفها و حکایتها کرد، قصه مهمان تمام بر شوهر بخواند، عرب گفت همانا از زن مشنو ازین چیزها که حسودان در عالم بسیارند چون ببینند بعضی را که باسایش و دولتی رسیده اند حسدا کنند و خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و از آن دولت محروم کنند.

اکنون این خلق چنین اند چون کسی از روی شفقت پندی دهد حمل کنند بر حسد الا چون در وی اصلی باشد عاقبت روی بمعنی آرد چون بروی از روزالست قطره چکانیده باشند عاقبت آن قطره او را از تشویشها و محنتها برهاند بیا آخر چند از ما دوری و بیگانه و در میان تشویشها و سوداها الا باقومی کسی چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده اند از کسی و نه از شیخ خود.

چون اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

روی بمعنی آوردن اگرچه اول چندان نغز ننماید الا هر چند که رود شیرین تر نماید بخلاف صورت اول نغز نماید الا هر چند که باوی بیشتر نشینی سرد شوی کو صورت قرآن و کجا معنی قرآن در آدمی نظر کن کو صورت او و کو معنی او که اگر معنی آن صورت آدمی می رود لحظه در خانه اش رها نمی کنند.

مولانا شمس الدین قدس الله سره می فرمود که قافله بزرگ بجایی می رفتند آبادانی نمی یافتند و آبی نی، ناگاه چاهی یافتند بی دلو سطلی بدست آوردند و ریسمانها و این سطل را بزیر چاه فرستادند کشیدند سطل بریده شد دیگری را فرستادند هم بریده شد بعد از آن اهل قافله را بریسمانی می بستند و در چاه فرو می کردند برنمی آمدند عاقلی بود او گفت من بروم او را فرو کردند نزدیک آن بود که بقعر چاه رسید سپاهی با هیبتی ظاهر شد این عاقل گفت من نخواهم رهیدن باری تا عقل را بخودم آرم و بیخود نشوم تا بینم که بر من چه خواهد رفتن این سپاه گفت قصه دراز مگو تو اسیر منی نرهی الا بجواب صواب بجیزی دیگر نرهی گفت فرما گفت از جایها کجا بهتر عاقل گفت من اسیر و بیچاره و یم اگر بگویم بغداد یا غیره چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم گفت جاگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونس باشد اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد گفت احسنت احسنت رهیدی آدمی در عالم توی اکنون من ترارها کردم و دیگران را ببرکت تو آزاد کردم بعد ازین خونی نکنم همه مردان عالم را بمحبت تو بتو بخشیدم بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب کرد اکنون غرض ازین معنیست همین معنی را توان در صورت دیگر گفتن الا مقلدان همین نقش را می گیرند دشوارست با ایشان گفت اکنون هم در این سخن را در مثال دیگر گویی نشنوند.

فصل

می فرمود که تاج الدین قبایی را گفتند که این دانشمندان در میان ما می آیند و خلق را در راه دین بی اعتقاد می کنند گفت نی ایشان می آیند میان ما و ما را بی اعتقاد می کنند و الا ایشان حاشا که از ما باشند مثلا سگی را طوق زرین پوشانیدی وی را با آن طوق سگ شکاری نخوانند شکاری معنیست درو خواه طوق زرین پوش خواه پشمین آن عالم بجه و دستار نباشد عالمی هنریست در ذات وی که آن هنر اگر در قبا و عبا باشد تفاوت نکند چنانک در زمان پیغمبر (صلی الله علیه و سلم) قصد ره زنی دین می کردند و جامه نماز می پوشیدند تا مقلدی رادر راه دین سست کنند زیرا آن را نتوانند کردن تا خود را از مسلمان نسازند و اگر نی فرنگی یا جهودی طعن دین کند وی را کی شنوند که قَوْلٌ لِلْمُصَلِّينَ الَّذِيْنَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ الَّذِيْنَ هُمْ يَرَاوُنْ وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ سخن کلی اینست آن نور داری آدمیتی نداری آدمیتی طلب کن مقصود اینست باقی دراز کشیدنست سخن را چون بسیار آرایش میکنند مقصود فراموش میشود.

بقالی زنی رادوست می داشت با کنیزک خاتون پیغامها کرد که من چنینم و چنانم و عاشقم می سوزم و آرام ندارم و بر من ستمها می رود و دی چنین بودم و دوش بر من چنین گذشت قصه های دراز فرو خواند کنیزک بخدمت خاتون آمد گفت بقال سلام می رساند و می گوید که بیا تا ترا چنین کنم و چنان کنم گفت باین سردی، گفت او دراز گفت اما مقصود این بود اصل مقصودست باقی در دست.





فصل

فرمود که شب و روز جنگ می‌کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می‌باشی و نجاست زن را بخود پاک می‌کنی خود را درو پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی خود را بوی تهذیب کن سوی او رو و آنچ او گوید تسلیم کن اگرچه نزد تو آن سخن محال باشد و غیرت را ترک کن اگرچه وصف رجالت و لیکن بدین وصف نیکو و صفهای بدتر تو می‌آید از بهر این (معنی) پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود لَارْهُبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ که راهبان را راه خلوت بود و کوه نشستن و زن ناستدن و دنیا ترک کردن خداوند عزوجل راهی باریک پنهان بنمود پیغامبر را (صلی الله علیه و سلم) و آنچیسست زن خواستن تا جور زنان می‌کشد و محالهای ایشان می‌شنود و برو می‌دوانند و خود را مهذب می‌گرداند و اِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ جور کسان برتافتن و تحمل کردن چنانست که نجاست خود را دریشان میمالی خلق تو نیک میشود از بردباری و خلق ایشان بد میشود از دوانیدن و تعدی کردن پس چون این را دانستی خود را پاک میگردان ایشان را همچو جامه دان که پلیدیهای خود را دریشان پاک میکنی و تو پاک میگردی و اگر با نفس خود برنمیایی از روی عقل با خویش تقریرده که چنان انگارم که عقدی نرفته است معشوقه ایست خراباتی هر گه که شهوت غالب میشود پیش وی میروم باین طریق حمیت را و حسد و غیرت را از خود دفع می‌کن تا هنگام آن که و رای این تقریر ترا لذت مجاهده و تحمل رو نماید و از محالات ایشان ترا حالا پدید شود بعد از آن بی آن تقریر تو مرید تحمل و مجاهده و بر خود حیف گرفتن گردی چون سود خود معین در آن بینی.

آورده‌اند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم باصحابه از غذا آمده بودند فرمود که طبل را بزنند امشب بر در شهر بخسیم و فردا در آنیم گفتند یا رسول الله بچه مصلحت گفت شاید که زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بینید و متالم شوید و فتنه بر خیزد یکی از صحابه نشنید در رفت زن خود را با بیگانه یافت اکنون راه پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) اینست که می‌باید رنج کشیدن از دفع غیرت و حمیت و رنج انفاق و کسوت زن و صد هزار رنج بیحد چشیدن تا عالم محمدی روی نماید راه عیسی (علیه السلام) مجاهده خلوت و شهوت ناراندن راه محمد (صلی الله علیه و سلم) جور و غصهای زن و مردم کشیدن چون راه محمدی نمی‌توانی رفتن باری راه عیسی رو تا بیکبارگی محروم نمائی اگر صفایی داری که صد سیلی میخوری و بر آن را و حاصل آن را تا می‌بینی یا بغیب معتقدی چون فرموده‌اند و خبر داده‌اند پس چنین چیزی هست صبر کنم تا زمانی که آن حاصل که خبر داده‌اند بمن نیز برسد بعد از آن ببینی چون دل برین نهاده باشی که من ازین رنجها اگرچه این ساعت حاصلی ندارم عاقبت بگنجها خواهم رسیدن بگنجها رسی و افزون از آن که تو طمع و امید می‌داشتی این سخن اگر این ساعت اثر نکند بعد از مدتی که پخته‌تر گردی عظیم اثر کند زن چه باشد عالم چه باشد اگر گویی و اگر نگویی او خود همانست و کار خود نخواهد رها کردن بلکه بگفتن (اثر نکند و) بتر شود مثلاً نانی را بگیر زیر بغل کن و از مردم منع می‌کن و می‌گو که البته این را بکس نخواهم دادن چه جای دادن اگرچه آن بردرها افتاده است و سگان نمی‌خورند از بسیاری نان و ارزانی اما چون چنین منع آغاز کردی همه خلق رغبت کنند و در بند آن نان که منع می‌کنی و پنهان می‌کنی ببینیم علی الخصوص که آن نان را سالی در آستین کنی و مبالغه و تأکید می‌کنی در نادادن و نامودن رغبتشان در آن نان از حد بگذرد که اَلْاِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلٰی مَا مَنَعَهُ هَرَجِدُ زَن رَا امر کنی که پنهان شو و را دغدغه خود را نمودن بیشتر شود و خلق را از نهان شدن او رغبت بآن زن بیش گردد پس تو نشست و رغبت را از دو طرف زیادت می‌کنی و می‌پنداری که اصلاح می‌کنی آن خود عین فسادست اگر او را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند اگر منع کنی و نکنی او بران طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مخور و اگر بعکس این باشد باز همچنان بر طریق خود خواهد رفتن منع جز رغبت را افزون نمی‌کند علی الحقیقه.

این مردمان می‌گویند که ما شمس الدین تبریزی را دیدیم ای خواجه ما او را دیدیم ای غر خواهر کجا دیدی یکی که بر سر بام اشتری را نمی‌بینید می‌گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم خوش گفته‌اند آن حکایت را که خنده‌ام از دو چیز آید یکی زنگی سرهای انگشت سیاه کند یا کوری سر از دریچه بدر آورد ایشان همانند اندرونها (ی کور) و باطنهای کور سر از دریچه قالب بدر می‌کنند چه خواهند دیدن از تحسین ایشان و انکار ایشان چه برد پیش عاقل هر دویکست چون هر دو ندیده‌اند هر دو هرزه می‌گویند بینایی می‌باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی تواند دیدن تا ایشان را نباید در عالم چندین اولیاند بینا و اصل و اولیای دیگرند و رای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند و این اولیا زاریها می‌کند که ای بارخدا یا زان مستوران خود یکی را بما بنما تا ایشانش نخواهند و تا ایشان را نباید هر چند که چشم بینا دارند نتوانند دیدن هنوز خراباتیان که قحبه‌اند تا ایشان را نباید کسی نتواند بدیشان رسیدن و ایشان را دیدن مستوران حق را بی ارادت ایشان کی تواند دیدن و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان فرو مانده‌اند که وَتَحْنُ





نَسْبِحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ مَا هَمَّ عَشْقُ نَاكِيمٍ رُوْحَانِيْمٍ نُوْرٍ مَحْضِيْمٍ اَيْشَانِ كِهْ اَدْمِيَانَنْدِ مَشْتِي شَكْمِ خُوَارِ خُوْنِ رِيْزِ كِهْ يَسْفِكُوْنَ الدِّمَاءَ اَكْنُوْنِ اَيْنِ هَمِهْ بَرَايِ اَنْسْتِ تَا اَدْمِي بَرِ خُوْدِ لِرْزَانِ شُوْدِ كِهْ فَرَشْتِگَانِ رُوْحَانِي كِهْ اَيْشَانِ رَا نِهْ مَالِ وَ نِهْ جَاهِ وَ نِهْ حَجَابِ (بُوْدِ) نُوْرِ مَحْضِ غِذَايْشَانِ جَمَالِ خُدا عَشْقِ مَحْضِ دُوْرَبِيْنَانِ تِيْزِ چَشْمِ اَيْشَانِ مِيَانِ اَنْكَارِ وَ اَقْرَارِ بُوْدَنْدِ تَا اَدْمِي بَرِ خُوْدِ بَلِرْزْدِ كِهْ وَهْ مَنِ چِهْ كَسْمِ وَ كَجَا شِنَاسْمِ وَ نِيْزِ اَكْرُ بَرُوِي نُوْرِي بَتَابِدِ وَ ذُوْقِي رُوِي نَمَايِدِ هَزَارِ شَكْرِ كَنْدِ خُدايِ رَا كِهْ مَنِ چِهْ لَاقِي اَيْنِمِ.

اَيْنِ بَارِ شَمَا اَزِ سَخْنِ شَمْسِ الدِّيْنِ ذُوْقِ بِيْشْتَرِ خُوَاھِيْدِ يَافْتَنِ زِيْرَا كِهْ بَادِبَانِ كَشْتِي وَجُوْدِ مَرْدِ اعْتِقَادِسْتِ چُوْنِ بَادِبَانِ بَاشْدِ يَادِ وِي رَا بَجَايِ عَظِيْمِ بَرْدِ وَ چُوْنِ بَادِبَانِ نَبَاشْدِ سَخْنِ بَادِبَاشْدِ خُوْشِ اسْتِ عَاشِقِ وَ مَعْشُوْقِ مِيَانِ اَيْشَانِ بِيْ تَكْلَفِي مَحْضِ اَيْنِ هَمِهْ تَكْلَفْهَا بَرَايِ غَيْرِسْتِ هَرْچِيْزِ كِهْ غَيْرِ عَشْقِ اسْتِ بَرُو حِرَامِسْتِ اَيْنِ سَخْنِ رَا تَقْرِيْرِ دَادْمِي عَظِيْمِ وَلِيْكِنِ بِيْگِهْ اسْتِ وَ بَسِيَارِ مِيْ بَايْدِ كُوْشِيْدِنِ وَجُوِيْهَا كَنْدِنِ تَابِ حُوْضِ دَلِ بَرَسْدِ اَلَا قُوْمِ مَلُوْنْدِ يَا كُوِيْنْدِهْ مَلُوْلِسْتِ وَ بَهَانِهْ مِيْ اُوْرْدِ وَ اَكْرُ نِهْ اَنِ كُوِيْنْدِهْ كِهْ قُوْمِ رَا اَزِ مَلَالِتِ نَبَرْدِ دُو پُوْلِ نِيْرْزْدِ هِيْچِ كَسِ رَا عَاشِقِ دَلِيْلِ نَتُوَانْدِ گُفْتَنِ بَرِ خُوْبِي مَعْشُوْقِ وَ هِيْچِ نَتُوَانْدِ دَرِ دَلِ عَاشِقِ دَلِيْلِ نَشَانْدِنِ كِهْ دَالِ بَاشْدِ بَرِ بَغْضِ مَعْشُوْقِ پَسِ مَعْلُوْمِ شُدِ كِهْ اَيْنِجَا دَلِيْلِ كَارِ نَدَارْدِ اَيْنِجَا طَالِبِ عَشْقِ مِيْ بَايْدِ بُوْدِنِ اَكْنُوْنِ اَكْرُ دَرِ بِيْتِ مَبَالِغِهْ كَنِيْمِ دَرِ حَقِّ عَاشِقِ اَنِ مَبَالِغِهْ نَبَاشْدِ وَ نِيْزِ مِيْ بِيْنِمِ كِهْ مَرِيْدِ مَعْنِي خُوْدِ رَا بَدَلِ كَرْدِ بَرَايِ صُوْرْتِ شَيْخِ كِهْ

اِي نَقْشِ تُو اَزِ هَزَارِ مَعْنِي خُوْشْتَرِ زِيْرَا هَرِ مَرِيْدِي كِهْ بَرِ شَيْخِ اَيْدِ

اَوَّلِ اَزِ سَرِ مَعْنِي بَرِ مِيْ خِيْزْدِ وَ مَحْتَاْجِ شَيْخِ مِيْ شُوْدِ.

بِهَاءِ الدِّيْنِ سُوْأَلِ كَرْدِ كِهْ بَرَايِ صُوْرْتِ شَيْخِ اَزِ مَعْنِي خُوْدِ بَرِنْمِيْ خِيْزْدِ بَلِكِ اَزِ مَعْنِي خُوْدِ بَرِمِيْ خِيْزْدِ بَرَايِ مَعْنِي شَيْخِ فَرْمُوْدِ نَشَايْدِ كِهْ چِنِيْنِ بَاشْدِ (كِهْ) اَكْرُ چِنِيْنِ بَاشْدِ پَسِ هَرِ دُو شَيْخِ بَاشْنْدِ اَكْنُوْنِ جُهْدِ مِيْ بَايْدِ كَرْدِ كِهْ دَرِ اَنْدَرُوْنِ نُوْرِي حَاصِلِ كِنِي تَا اَزِ اَيْنِ نَارِ تَشْوِيْشَاتِ خَلَاصِ يَابِي وَ اِيْمَنِ شُوِي اَيْنِ كَسِ رَا كِهْ چِنِيْنِ نُوْرِي دَرِ اَنْدَرُوْنِ حَاصِلِ شُدِ كِهْ اَحْوَالِهَايِ عَالَمِ كِهْ بَدْنِيَا تَعَلَّقِ دَارْدِ مَثَلِ مَنَصَبِ وَ اِمَارَتِ وَ وَزَارَتِ دَرِ اَنْدَرُوْنِ اُو مِيْ تَابِدِ مَثَلِ بَرَقِي مِيْ كَزْرْدِ هَمِچْنَاتَكِ اَهْلِ دُنْيَا رَا اَحْوَالِ عَالَمِ غَيْبِ اَزِ تَرَسِ خُدا وَ شُوْقِ عَالَمِ اَوْلِيَا دَرِيْشَانِ مِيْ تَابِدِ وَ چُوْنِ بَرَقِي مِيْ كَزْرْدِ اَهْلِ حَقِّ كَلِي خُدا رَا گُشْتِهْ اَنْدِ وَ رُوِي بَحَقِّ دَارَنْدِ وَ مَشْغُوْلِ وَ مَسْتَعْرَقِ حَقْتَنْدِ هُوْسَهَايِ دُنْيَا هَمِچُوْنِ شَهُوْتِ عَنِّيْنِ رُوِي مِيْ نَمَايِدِ وَ قَرَارِ نَمِيْ گِيْرْدِ وَ مِيْ كَزْرْدِ اَهْلِ دُنْيَا دَرِ اَحْوَالِ عَقْبِي بَعَكْسِ اَيْنَنْدِ.

فصل

شريف پای سوخته گوید

آن منعم قدس کز جهان مستغنیست
هرچیز که وهم تو بر آن گشت محیط
جان همه اوست او ز جان مستغنیست
او قبله آنست و از آن مستغنیست

اَيْنِ سَخْنِ سَخْتِ رَسُوْاسْتِ نِهْ مَدْحِ شَاهِسْتِ وَ نِهْ مَدْحِ خُوْدِ، اِي مَرْدِکِ اَخْرِ تَرَا اَزِ اَيْنِ چِهْ ذُوْقِ بَاشْدِ كِهْ اُو اَزِ تُو مَسْتَعْنِيْسْتِ اَيْنِ خُطَابِ دُوَسْتَانِ نِيْسْتِ اَيْنِ خُطَابِ دَشْمَنَانِسْتِ كِهْ دَشْمَنِ خُوْدِ كُوِيْدِ كِهْ مَنِ اَزِ تُو فَاْرَغِمِ وَ مَسْتَعْنِي اَكْنُوْنِ اَيْنِ مَسْلَمَانِ عَاشِقِ گَرْمِ رُو رَا بِيْيِنِ كِهْ دَرِ حَالِتِ ذُوْقِ اَزِ مَعْشُوْقِ اُو رَا اَيْنِ خُطَابِسْتِ كِهْ اَزُو مَسْتَعْنِي اسْتِ مَثَلِ اَيْنِ اَنِ بَاشْدِ كِهْ تُوْنِيِي دَرِ تُوْنِ نَشِسْتِهْ بَاشْدِ وَ مِيْ كُوِيْدِ كِهْ سُلْطَانِ اَزْمَنِ كِهْ تُوْنِيْمِ (مَسْتَعْنِيْسْتِ) وَ فَاْرَغِ وَ اَزِ هَمِهْ تُوْنِيَانِ فَاْرَغِسْتِ اَيْنِ تُوْنِي مَرْدِکِ رَا (اَزِ اَيْنِ) چِهْ ذُوْقِ بَاشْدِ كِهْ پَادِشَاهِ اَزُو فَاْرَغِ بَاشْدِ اَرِي سَخْنِ اَيْنِ بَاشْدِ كِهْ تُوْنِي كُوِيْدِ كِهْ مَنِ بَرِ بَامِ تُوْنِ بُوْدِمِ سُلْطَانِ گُذِشْتِ وِي رَا سَلَامِ كَرْدِمِ دَرِ مَنِ نَظَرِ بَسِيَارِ كَرْدِ وَ اَزِ مَنِ گُذِشْتِ وَ هَنُوْزِ دَرِ مَنِ نَظَرِ مِيْ كَرْدِ اَيْنِ سَخْنِي بَاشْدِ ذُوْقِ دِهَنْدِهْ اَنِ تُوْنِي رَا اِلَّا اَيْنِکِ پَادِشَاهِ اَزِ تُوْنِيَانِ فَاْرَغِسْتِ اَيْنِ چِهْ مَدْحِ بَاشْدِ پَادِشَاهِ رَا وَ چِهْ ذُوْقِ مِيْ دِهْدِ تُوْنِي رَا هَرْچِيْزِ كِهْ وَهْمِ تُو بَرَاْنِ گُشْتِ مَحِيْطِ اِي مَرْدِکِ خُوْدِ دَرِ وَهْمِ تُو چِهْ خُوَاھِدِ گُذِشْتَنِ جَزِ بَنَكِي مَرْدَمَانِ اَزُوْهْمِ وَخِيَالِ تُو مَسْتَعْنِيْدِ وَ اَكْرُ اَزِ وَهْمِ تُو بَايْشَانِ حَكَايِتِ مِيْ كِنِي مَلُوْلِ شُوْنْدِ وَ مِيْگَرِيْزَنْدِ چِهْ بَاشْدِ وَ هَمِ كِهْ خُدا اَزِ اَنِ مَسْتَعْنِي نَبَاشْدِ خُوْدِ اَيْتِ اسْتَعْنَا بَرَايِ كَافِرَانِ اَمْدِهْ اسْتِ حَاشَا كِهْ بَمُوْمَنَانِ اَيْنِ خُطَابِ بَاشْدِ اِي مَرْدِکِ اسْتَعْنَايِ اُو تَابِتِ اسْتِ اِلَّا اَكْرُ تَرَا حَالِي بَاشْدِ كِهْ چِيْزِي اَرْزْدِ اَزِ تُو مَسْتَعْنِي نَبَاشْدِ بَقْدَرِ عَزَّتِ تُو.

شَيْخِ مَحَلَّهْ مِيْگُفْتِ كِهْ اَوَّلِ دِيْدِنِسْتِ بَعْدِ اَزِ اَنِ گُفْتِ وَ شَنُوْدِ چِنَاتَكِ سُلْطَانِ رَا هَمِهْ مِيْ بِيْنْدِ وَ لِيْكِنِ خَاصِ اَنْكَسِ اسْتِ كِهْ بَاوِي سَخْنِ كُوِيْدِ، فَرْمُوْدِ كِهْ اَيْنِ كَزْسْتِ وَ رَسُوْاسْتِ وَ بَازِ گُوْنِهْ اسْتِ، مُوسِي عَلِيْهِ السَّلَامِ گُفْتِ وَ شَنُوْدِ وَ بَعْدِ اَزِ اَنِ دِيْدَارِ مِيْطَلْبِيْدِ مَقَامِ گُفْتِ اَنِ مُوسِي وَ مَقَامِ دِيْدَارِ اَنِ مُحَمَّدِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ پَسِ اَنِ سَخْنِ چُوْنِ رَاسْتِ اَيْدِ وَ چُوْنِ بَاشْدِ فَرْمُوْدِ يَكِي پِيْشِ مَوْلَانَا شَمْسِ الدِّيْنِ تَبْرِيزِي (قَدَسَ اللهُ سِرَّهْ) گُفْتِ كِهْ مَنِ بَدَلِيْلِ قَاطِعِ هَسْتِي خُدا رَا تَابِتِ كَرْدِهَامِ بَامَدَادِ مَوْلَانَا شَمْسِ الدِّيْنِ فَرْمُوْدِ كِهْ دُوْشِ مَلَايِكِهْ اَمْدِهْ بُوْدَنْدِ وَ اَنِ مَرْدِ رَا دَعَا مِيْ كَرْدَنْدِ كِهْ الْحَمْدُ لِلَّهِ خُدايِ مَا رَا تَابِتِ كَرْدِ خُدَاشِ عَمْرُدِهَادِ دَرِ حَقِّ عَالَمِيَانِ تَقْصِيْرِ نَكْرْدِ اِي مَرْدِکِ خُدا تَابِتِ اسْتِ اَثْبَاتِ





او را دلیلی می‌نماید اگر کاری می‌کنی خود را بمرتب و مقامی پیش او ثابت کن و اگر نه او بی دلیل ثابت است
وَإِنَّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ دَرِينْ شَكْ نِيسْت.

فقیهان زیرکند و ده اندرده می‌بینند در فن خود لیک میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده‌اند برای نظام یجوز
ولایجوز که اگر آن دیوار حجابشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن کار معطل ماند و نظیر این مولانای بزرگ
قدس الله سره العزیز فرموده (است) که آن عالم بمانند دریاییست و این عالم مثال کف و خدای عزوجل خواست
که کف را معمور دارد قومی را پشت بدریا کرد برای عمارت کفک اگر ایشان باین مشغول نشوند خلق
یکدیگر را فنا کنند و ازان خرابی کفک لازم آید پس خیمه ایست که زده‌اند برای شاه و قومی را در عمارت این
خیمه مشغول گردانیده و یکی می‌گوید که اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی و آن دیگر می‌گوید
که اگر من میخ نسازم طناب را کجا بندند همه کس دانند که این همه بندگان آن شاهند که در خیمه خواهد
نشستن و تفرج معشوق خواهد کردن پس اگر جولاه ترک جولاهی کند برای طلب وزیری همه عالم برهنه و
عور بمانند.

پس او را دران شیوه ذوقی بخشیدند که خرسند شده است پس آن قوم را برای نظام عالم کفک آفریدند و عالم را
برای نظام آن ولی، خنک آن را که عالم را برای نظام او آفریده باشند نه او را برای نظام عالم پس هر یکی را
دران کارخدای عزوجل خرسندی و خوشی می‌بخشد که اگر او را صد هزار سال عمر باشد همان کار می‌کند و
هر روز عشق او در آن کار بیشتر می‌شود و وی را در آن پیشه دقیقها میزاید و لذتها و خوشیها ازان می‌گیرد
که وَإِنَّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ طَنَابْ كُنْ را تسبیحی دیگر و درودگر را که عمودهای خیمه میسازد تسبیحی
دیگر و میخ ساز را تسبیحی دیگر و جامه باف را که جامه خیمه میبافد تسبیحی دیگر. اکنون این قوم که
برمیآیند اگر خاموش می‌کنیم ملول می‌شوند و می‌رنجند و اگر چیزی می‌گوییم لایق ایشان می‌باید گفتن ما می
رنجیم می‌روند و تشنیه می‌زنند که از ما ملولست و می‌گریزد هیزم از دیک کی گریزد الا دیک می‌گریزد
طاقت نمی‌دارد پس گریختن آتش و هیزم گریختن نیست بلک چون او را دید که ضعیف است از وی دور می‌شود
پس حقیقت علی کل حال دیک می‌گریزد پس گریختن ما گریختن ایشانست ما آینه‌ایم اگر دریشان گریزیست در
ما ظاهر می‌شود ما برای ایشان می‌گریزم آینه آنست که خود را دروی بینند اگر ما را ملول می‌بینند آن ملالت
ایشانست برای آنک ملالت صفت ضعف است اینجاملالت ننگند و ملالت چه کار دارد.

مرادر گرما به افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضعی زیادتی می‌کردم و شیخ صلاح الدین تواضعی بسیار می
کرد در مقابله آن تواضع شکایت کردم در دل آمد که تواضع را از حد می‌بری تواضع بتدریج به اول دستش
بمالی بعد ازان پای اندک بجایی برسانی که آن ظاهر نشود و ننماید و او خو کرده بود لاجرم نبایدش در
زحمت افتادن و عوض خدمت کردن چون بتدریج او را خو گر آن تواضع کرده باشی دوستی را چنین
دشمنی را چنین باید کردن اندک بتدریج مثلاً دشمنی را اول اندک اندک نصیحت بدهی اگر نشنود آنگه
وی را بزنی اگر نشنود وی را از خود دور کنی در قرآن می‌فرماید فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ
وَاضْرِبُوهُنَّ و کارهای عالم بدین سان می‌رود نبینی صلح و دوستی بهار در آغاز اندک اندک گرمی می‌نماید و
آنگه بیشتر و در درختان نگر که چون اندک اندک پیش می‌آیند اول تبسمی آنگه اندک اندک رختها را از برگ
و میوه پیدا میکند و درویشانه و صوفیانه همه را در میان مینهد و هرچ دارد جمله درمی‌بازد پسکارهای عالم
را و عقبی شتاب کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد اگر ریاضت است طریقتش چنین گفته‌اند که
اگر منی نان میخورد هر روز در مسنگی کم کند بتدریج چنانک سالیو دو برنگردد تا آن نان را بنیم من
رسانیده باشد چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید و همچنین عبادت و خلوت و روی آوردن بطاعت و نماز اگر
بکلی نماز میکرد چون در راه حق درآید اول مدتی پنج نماز را نگاه دارد بعد از آن زیادت میکند الی مالانهایه.

فصل

الاصِل ان یحفظ ابن چاوش حفظ الغیب فی حق شیخ صلاح الدین حتّی ربما ینفعه و یندفع منه هذه الظلمات و
الغشاوة هذا ابن چاوش ما یقول فی نفسه ان الخلق و الناس ترکوا بلد هم و آباء هم و امهم و اهلهم و قرابتهم و
عشیرتهم و سافروا من الہندالی السند و عملوا الزرابیل من الحدید حتّی تقطعت ربما یلتقوا رجلاہ رائحة من
ذلک العالم و کم من اناس ما توامن هذه الحسرة و مافازوا و مالتقوا مثل هذا الرجل فانث قدالتقیث فی بیتک
حاضرأ مثل هذا الرجل و تتولی عنه ما هذا الابلاء عظیم و غفلة هو کان ینصحنی فی حق شیخ المشایخ صلاح
الحق و الدین خلد الله ملکه انه رجل کبیر عظیم و فی وجه ظاهر و اقلّ الاشیاء من یوم جنت فی خدمة مولانا
ماسمعتہ یوما یسمی اسمکم الا سیدنا و مولانا و ربنا و خالقنا قط ماغیر هذه العبارة یومامن الایام الیس ان
اغراضه الفاسدة حجبہ عن هذا و الیوم یقول عن شیخ صلاح الدین انه ما هو شیء ایش اسی شیخ صلاح الدین





من الاسیة فی حقہ غیرانہ یراہ یقع فی الجب یقول له لاتقع فی الجب لشفقة له علی سائر الناس و هو یکره ذلك الشفقة لانک اذا فعلت شیئا لایرضی لصلاح الدین کنت فی وسط قهره فاذا کنت فی قهره کیف تتجلی بل کما رحت تغشی و تسود من دخان جهنم فینصحبک و بقول لک لاتسکن فی قهری و انتقل من دار قهری و غضبی الی دار لطفی و رحمتی لانک اذا فعلت شیئا یرضیئنی دخلت فی دار محبتی و لطفی فمنه ینجلی فؤادک و یصیر نورانیا هو ینصحبک لاجل غرضک و خیرک و انت تأخذ ذلك الشفقة و النصیحة من علّة و غرض ایش یكون لمثل ذلك الرّجل معک غرض او عداوة الیس انک اذا حصل لک ذوق ما من خمر حرام او من حشیش او من سماع او من سب من الاسباب ذلك السّاعة ترضی علی کلّ عدو لک و تعفیهم و تمیل ان تبوس رجليهم و ایدیهم و الکافر و المؤمن ذلك السّاعة فی نظرک شیئی واحد فشیخ صلاح الدین هو اصل هذا الذوق و ابحر الذوق عنده کیف یكون له مع احد بغض و غرض معاذالله و انما یقول هذا من الشفقة و المرحمة فی حق العبید و الاّ لولاکذلک ایش یكون له غرض مع هؤلاء تاجرد و الضفادع من یكون له ذلك الملك و ذلك العظمة ایش یسوی هؤلاء المساکین الیس انّ ماء الحیوة قالوا انّه فی الظلمة و الظلمة هی جسم الاولیاء و ماء الحیوة فیهم و لایقدر ان یتلقی ماء الحیوة الا فی الظلمة فان کنت تکره هذه الظلمة و تنتفّر منه کیف یصل الیک ماء الحیوة الیس انک اذا طلبت ان تتعلّم الخناث من المخنثین او القحویّیة من القحاب ما تقدر ان تتعلّم ذلك کیف و ان ترید تحصّل حیاتیاً باقیة سرمدیة و هو مقام الانبیاء و الاولیاء و لایجیب الیک مکروه و لاتترک بعض ما عندک کیف بصیر هذا ما یحکم علیک الشیخ ما حکموا مشایخ الاولین انک تترک المرأة و الاولاد و المال و المنصب بل کانوا یحکمون علیهم و یقولون اترک امرأتک حتی نحن نأخذها و کانوا یتحمّلون ذلك و انتم اذا نصحبکم بشیئی یسیر مالک لاتتحملون ذلك و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم ایش یقول هذا الناس قد غلب علیهم العمی و الجهل ما ینأمّلون انّ الشخص اذا عشق صبیّاً او امرأة کیف ینصنع و ینذلّ و ینفد المال حتی کیف یخدعها ببذل مجهوده حتی یحصل تطیب قلبها لیلاً ونهاراً لایملّ من هذا و یملّ من غیر هذا فمحبّة الشیخ و محبة الله یكون اقل من هذا انّه من ادنی حکم و نصیحة و دلال یرعرض و یتزک الشیخ فعلم انه لیس عاشق و لاطالب لو کان عاشقاً و طالبا لتحمل اضعاف ماقلنا و کان علی قلبه الدمن العسل و السکر.

فصل

فرمود که جانب توقات میباید رفتن که آن طرف گرم سیرست اگر چه انطالیه گرم سیرست اما آنجا اغلب رومیانند سخن ما را فهم نکنند اگرچه در میان رومیان نیز هستند که فهم می‌کنند. روزی سخن می‌گفتم میان جماعتی و میان ایشان هم جماعتی کافران بودند در میان سخن می‌گریستند و متذوق می‌شدند و حالت می‌کردند، سؤال کرد که ایشان چه فهم کنند و چه دانند این جنس سخن را مسلمانان گزیده از هزار یک فهم می‌کنند ایشان چه فهم می‌کردند که می‌گریستند، فرمود که لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند آنچه اصل این سخنست آن را فهم می‌کنند آخر همه مفرّد به یگانگی خدا و باتک خدا خالقست و رازقست و در همه متصرف و رجوع بویست و عقاب و عفو اوست، چون این سخن را شنید و این سخن وصف حقست و ذکر اوست پس جمله را اضطراب و شوق و ذوق حاصل شود که از این سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان میآید اگر راهها مختلف است اما مقصد یکیست نمی‌بینی که راه بکعبه بسیارست بعضی را راه از رومست و بعضی را از شام و بعضی را از عجم و بعضی را از چین و بعضی را از راه دریا از طرف هند و یمن، پس اگر در راهها نظر کنی اختلاف عظیم و مابینت بی حدست اما چون بمقصود نظر کنی همه متفق‌اند و یگانه و همه را درونها بکعبه متفق است و درونها را بکعبه ارتباطی و عشقی و محبتی عظیم است که آنجا (هیچ) خلاف نمی‌گنجد آن تعلق نه کفرست و نه ایمان یعنی آن تعلق مشوب نیست بآن راههای مختلف که گفتیم چون آنجا رسیدند آن مباحثه و جنگ و اختلاف که در راهها میکردند که این او را میگفت که تو باطلی و کافری و آن دگر این را چنین نماید اما چون بکعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راهها بود و مقصودشان یکی بود مثلاً اگر کاسه را جان بودی (بنده) بنده کاسه‌گر بودی و باوی عشقها باختی اکنون این کاسه را که ساخته‌اید بعضی می‌گویند که این را چنین می‌باید برخوان نهادن و بعضی می‌گویند که اندرون او را می‌باید شستن و بعضی می‌گویند که بیرون او را می‌باید شستن و بعضی می‌گویند که مجموع را و بعضی می‌گویند که حاجت نیست شستن، اختلاف درین چیزهاست اما آنک کاسه را (قطعا) خالق و سازنده هست و از خود نشده است متفق علیه است و کس را درین هیچ خلاف نیست، آمدم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محبّ حقد و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت هر چیزی ازو دارند و جز وی را بر خود قادر و متصرف نمی‌دانند، این چنین معنی نه کفرست و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست اما چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و افسرده گردد نقش و عبارت شود اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بد شود همچنانک





نباتات از زمین می‌رویند در ابتدای خودصورتی ندارند و چون روی باین عالم می‌آورند در آغاز کار لطیف و نازک می‌نماید و سپید رنگ می‌باید چندین که باین عالم قدم پیش می‌نهد غلیظ و کثیف (می‌گردد) و رنگی دیگر می‌گیرد اما چون مؤمن و کافر هم نشینند چون بعبارت چیزی نگویند یگانه‌اند بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادست زیرا اندیشه‌ها لطیفند بریشان حکم نتوان کردن که نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ وَاللَّهُ يَتَوَلَّى السَّرَائِرَ آن اندیشه‌ها را حق تعالی پدید می‌آورد در تو تو نتوانی آن را بصد هزار جهد و لاحول از خود دور کردن پس آنچه می‌گویند که خدا را آلت حاجت نیست نمی‌بینی که آن تصورات و اندیشه‌ها را در تو چون پدید می‌آورد بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی آن اندیشه‌ها چون مرغان هوایی و آهوان وحشینند که ایشان را پیش از آنک بگیری و در قفس محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرط است و چون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی، پس اندیشه‌ها مادام که در باطن بی نام و نشان‌اند بریشان نتوان حکم کردن نه بکفر و نه باسلام هیچ قاضی گوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور که در اندرون چنین اندیشه نکردی زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست اندیشه‌ها مرغان هوایند اکنون چون در عبارت آمد این ساعت توان حکم کردن بکفر و اسلام و نیک و بد چنانک اجسام را عالمست تصورات را عالمست و تخیلات را عالمست و تو همان را عالمست و حق تعالی و رای همه عالمهاست نه داخل است و نه خارج اکنون تصرفات حق را درنگ درین تصورات که آنها را بی چون و چگونه و بی قلم و آلت مصور می‌کند آخر این خیال یا تصور اگر سینه را بشکافی و بطابی و ذره ذره کنی آن اندیشه را درو نیابی در خون نیابی و در رگ نیابی بالانیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بیچون و چگونه و همچنین نیز بیرون نیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بیچون و چگونه و همچنین نیز بیرون نیابی پس چون تصرفات او درین تصورات بدین لطیفست که بی‌نشانت پس او که آفریننده این همه است بنگر که او چه بی نشان باشد و چه لطیف باشد چنانکه این قالبها نسبت بمعانی اشخاص کثیفند این معانی لطیف بیچون و چگونه نسبت با لطف باری اجسام و صورند کثیف.

ز پرده‌ها اگر آن روح قدس بنمودی عقول و جان بشر را بدن شمردندی

و حق تعالی در این عالم تصورات نگنجد و در هیچ عالمی که اگر در عالم تصورات بگنجد لازم شود که مصور برو محیط شود پس او خالق تصورات نباشد پس معلوم شد که او و رای همه عالمهاست لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُوْلُهُ الرُّوْبِيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللَّهُ همه می‌گویند که در کعبه در آییم و بعضی می‌گویند که ان شاء الله در آییم اینها که استننا می‌کنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را بر کار و مختار نبیند بر کار معشوق داند پس می‌گویند که اگر معشوق خواهد در آییم اکنون مسجد الحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق می‌روند و پیش عاشقان و خاصان مسجد الحرام وصال حقیقت پس می‌گویند که اگر حق خواهد بوی برسیم و بدیدار مشرف شویم اما آنک معشوق بگوید ان شاء الله آن نادرست حکایت آن غریب است.

غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن خدا را بندگان‌اند که ایشان معشوقند و محبوبند حق تعالی طالب ایشانست و هرچ وظیفه عاشقانست او برای ایشان می‌کند و می‌نماید همچنانک عاشق می‌گفت ان شاء الله برسیم حق تعالی برای آن غریب ان شاء الله می‌گوید اگر بشرح آن مشغول شویم اولیای واصل سررشته گم کنند پس چنین اسرار و احوال را بخلق چون توان گفتن قلم اینجا رسید و سر بشکست یکی اشتر را بر مناره نمی‌بیند تار موی در دهن اشتر چون ببند آمدم بحکایت اول اکنون آن عاشقان که ان شاء الله می‌گویند یعنی بر کار معشوقست اگر معشوق خواهد بکعبه در آییم ایشان غرق حقیقت آنجا غیر نمی‌گنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیرست که تا خود را محو نکرد آنجا نگنجد لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُ اللَّهِ (دِيَارٌ) اینک می‌فرمایند رسوله الرؤیا اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان و صادقانست و تعبیرش در آن عالم پدید شود بلکه احوال جمله عالم خوابیست تعبیرش در آن جهان پدید شود همچنانک خوابی می‌بینی که سواری بر اسب بمراد میرسی اسب بمراد چه نسبت دارد و اگر می‌بینی که بتو درمهای درست دادند تعبیرش آنست که سخنهای درست و نیکو از عالمی بشنوی، درم بسخن چه ماند و اگر بینی که ترا بردار آویختند رئیس قومی شوی دار بریاست و سروری چه ماند همچنین احوال عالم را که گفتیم خوابیست که اَلدُّنْيَا كَهْلُمِ النَّائِمِ تعبیرهاش در آن عالم دیگر گون باشد که باین نماند آن را معبر الهی تعبیر کند زیرا برو همه مکشوف است چنانک باغبانی که بیباغ درآید در درختان نظر کند بی آنک بر سر شاخها میوه ببند حکم کند که این خرماست و آن انجیرست و این نارست و این امرودست و این سیب است.

چون علم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد او دید است پیشین که چه نتیجه خواهد دادن همچنانک باغبان پیشین میداند که البته این شاخ چه میوه خواهد دادن همه چیزهای عالم از مال و زن و جامه مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست نمی‌بینی که اگر ترا صد هزار درم





باشد و گرسنه باشی و نان نیابی هیچتوانی خوردن و غذای خود کردن آندرم و زن برای فرزندست و قضای شهوت جامه برای دفع سرماست و همچنین جمله چیزها مسلسل است با حق جلّ جلاله اوست که مطلوب لذاته است برای او خواهند نه برای چیز دیگر که چون او ورای همه است و شریفتر از همه و لطیفتر از همه پس او را برای کم از او چون خواهند پس إِلَيْهِ الْمُنْتَهَى چون باو رسیدند بمطلوب کَلَى رسیدند از آنجا دیگر گذر نیست این نفس آدمی محلّ شبهه و اشکال است هرگز بهیچ وجه نتوان ازو شبهه و اشکال را بردن مگر که عاشق شود بعد از آن درو شبهه و اشکال نماند که حُبَّكَ الشَّيْبِي يُعْمِي وَيُصِمْ ابليس چون آدم را سجود نکرد و مخالفت امر کرد گفت خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ ذَاتِ مَنْ أَرِ نَارِ است و ذات او از طین چون شاید که عالی ادنی را سجود کند چون ابليس را باین جرم و مقابله نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دور کرد گفت یارب آه همه تو کردی و فتنه تو بود مرا لعنت میکنی و دور میکنی و چون آدم گناه کرد حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد حق تعالی بآدم گفت که ای آدم چون من بر تو گرفتم و بران گناه که کردی زجر کردم چرا با من بحث نکردی آخر ترا حجت بود نمیگفتی که همه از تست و تو کردی هرچ تو خواهی در عالم آن شود و هرچ خواهی هرگز نشود این چنین حجت راست مبین واقع داشتی چرا نگفتی گفت یارب میدانستم الا ترک ادب نکردم در حضرت تو و عشق نگذاشت که مؤاخذه کنم.

فرمود که این شرع مشرعت یعنی آبشخور مثالش همچنانست که دیوان پادشاه درو احکام پادشاه از امر و نهی و سیاست و عدل و داد خاص را و عام را و احکام پادشاه دیوان بی حدست در شمار نتوان آوردن و عظیم خوب و پرفایده است قوام عالم بدانست اما احوال درویشان و فقیران مصاحبت است با پادشاه (و دانستن علم حاکم کودانستن علم احکام و کو دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه) فرقی عظیم است اصحاب و احوال ایشان همچون مدرسه است که در و فقها باشند که هر فقهی را مدرس بر حسب استعداد او جامگی میدهد یکی را ده یکی را بیست یکی را سی ما نیز سخن را بقدر هر کس و استعداد او میگوئیم که کَلَّمَ النَّاسَ عَلَي قَدْرِ عُقُولِهِمْ.

فصل

هرکس این عمارت را بنیّتی می کند یا برای اظهار کرم یا برای نامی یا برای ثوابی و حق تعالی را مقصود رفع مرتبه اولیا و تعظیم ثرب و مقابراشانست ایشان بتعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود معظّمند چراغ اگر می خواهد که او را بر بلندی نهند برای دیگران می خواهد و برای خود نمی خواهد او را چه زیر چه بالا هر جا که هست چراغ منورست الا می خواهد که نور او بدیگران برسد این آفتاب که بر بالای آسمانست اگر زیر باشد همان آفتابست الا عالم تاریک ماند پس او بالا برای خود نیست برای دیگرانست حاصل ایشان از بالا و زیر و تعظیم خلق منزّهند و فارغند ترا که ذره ذوق و لمحّه لطف آن عالم روی مینماید آن لحظه از بالا و زیر و خواجهگی و ریاست و از خویش نیز که از همه بتو نزدیکترست بیزار میشوی و یادت نمی آید ایشان که کان و معدن و اصل آن نور و ذوقند ایشان مقید زیر و بالا کی باشند مفاخرت ایشان بحق است و حق از زیر و بالا مستغنیست این زیر و بالا ماراست که پای و سر داریم مصطفی صلوات الله علیه فرمود که لَا تَقْضُوا لِي عَلَي يُونُسَ بْنِ مَتَّى بَأَن كَانَ عُرُوجُهُ فِي بَطْنِ الْحُوتِ وَعُرُوجِي كَانَ فِي السَّمَاءِ عَلَي الْعَرْشِ عيني اگر مرا تفضیل نهید پرو ازین رومنهید که او را عروج در بطن حوت بود و مرا بالا بر آسمان که حق تعالی نه بالاست و نه زیر تجلی او بر بالا همان باشد و در زیر همان باشد و در بطن حوت همان او از بالا و زیرمنزهست و همه بر او یکیست بسیار کسان هستند که کارها می کنند غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق چیزی دیگر (حق جلّ جلاله چون خواست) که دین محمد (صلی الله علیه و سلم) معظّم باشد و پیدا گردد و تا ابدالدهر بماند بنگر که برای قرآن چند تفسیر ساخته اند ده ده مجلد و هشت هشت مجلد و چارچار مجلد غرضشان اظهار فضل خویشن کشاف را زمخشری بچندین دقایق نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرد است برای اظهار فضل خود تا مقصود حاصل می شود و آن تعظیم دین محمّدست پس همه خلق نیز کار حق می کنند و از غرض حق غافل و ایشان را مقصود دیگر حق می خواهد که عالم بماند ایشان بشهوات مشغول می شوند با زنی شهوت می رانند برای لذت خود از آنجا فرزندی پیدا میشود و همچنین کاری می کنند برای خوشی و لذت خود آن خود سبب قوام عالم میگردد پس بحقیقت بندگی حق بجای می آرند الا ایشان بآن نیت نمی کنند و همچنین مساجد میسازند چندین خرجها می کنند در در و دیوار و سقف آن الا اعتبار قبله راست هر چند که ایشان را مقصود آن نبود این بزرگی اولیا از روی صورت نیست ای والله ایشان را بالایی و بزرگی هست اما بیچون و چگونه آخر این درم بالایی پولست چه معنی بالایی پولست از روی صورت بالایی (او نیست که تقدیرا اگر درم را) بر بام نهی و زر را زیر قطعاً زر بالا باشد علی کلّ حال و زر بالایی درمست و لعل و ذر بالایی زرست خواه زیر خواه بالا و همچنین سیوس بالایی غریب است و آرد زیرمانده است بالایی باشد قطعاً آرد باشد اگرچه زیرست





پس بالایی از روی صورت نیست در عالم معانی چون آن گوهر دروست علی کلّ حال او بالاست.

فصل

شخصی درآمد فرمود که محبوبست و متواضع و این از گوهر اوست چنانک شاخی را که میوه بسیار باشد آن میوه او را فروکشد و آن شاخ را که میوه نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و چون میوه از حدّ بگذرد استونها نهند تا بکلی فرونیاید، پیغامبر صلی الله علیه و سلم عظیم متواضع بود زیرا که همه میوه‌های عالم اول و آخر بروجمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود مَا سَبَقَ رَسُولَ اللَّهِ أَحَدٌ بِالسَّلَامِ گفت هرگز کسی پیش از پیغامبر بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم نمی‌توانست سلام کردن زیرا پیغامبر پیش دستی میکرد از غایت تواضع و سلام میداد و اگر تقدیرا سلام پیشین ندادی هم متواضع او بودی و سابق در کلام او بودی زیرا که ایشان سلام از او آموختند و ازو شنیدند هرچ دارند اولیان و آخریان همه از عکس او دارند و سایه اویند اگر سایه یکی درخانه پیش از وی درآید پیش او باشد در حقیقت اگرچه سایه سابق است بصورت آخر سایه ازو سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون نیست از آن وقت در ذرّهای آدم در اجزای او این ذرّها بودند.

بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک این ساعت آن پیدا می‌شود اما این تابانی و روشنی سابق است و ذرّه او در آدم از همه صافی‌تر و روشن‌تر بود و متواضع‌تر بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند اینها که آخر نگرند عزیزند و بزرگند زیرا نظرشان بر عاقبت است و آخرت و آنها که باوّل نظر می‌کنند ایشان خاص‌ترین می‌گویند چه حاجتست که بآخر نظر کنیم چون گندم کشته‌اند در اول جو خواهد رستن در آخر و آن را که جو کشته‌اند گندم خواهد رستن پس نظرشان باوّلست و قومی دیگر خاص‌ترند که نه باوّل نظر می‌کنند و نه بآخر و ایشان را اول و آخر یاد نمی‌آید غرقند در حق و قومی دیگرند که ایشان غرقند در دنیا باول و آخر نمی‌نگرند از غایت غفلت ایشان علف دوز خند پس معلوم شد که اصل محمد بوده است که لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ و هر چیزی که هست از شرف و تواضع و حکم و مقامات بلند همه بخشش اوست و سایه او زیرا که ازو پیدا شده است همچنانک هرچ این دست کند از سایه عقل کند زیرا که سایه عقل بروست هر چند که عقل را سایه نیست اما او را سایه هست بی سایه همچنانک معنی را هستی هست بی هستی اگر سایه عقل بر آدمی نباشد همه اعضای او معطل شوند.

دست بهنجار نگیرد پای در راه راست نتواند رفتن چشم چیزی نبیند گوش هرچ شنود کژ شنود، پس بسایه عقل این اعضاء همه کارها بهنجار و نیکو و لایق بجای می‌آیند و در حقیقت آن همه کارها از عقل می‌آید اعضا آلت اند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل کاست عقول مردم همچون اعضای ویند هرچ کنند از سایه او باشد و اگر از ایشان کژی بیاید از آن باشد که آن عقل کل سایه از سر او برداشته باشد همچنانک مردی چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد همه را معلوم گردد که عقل او از سر برفته است و سایه برو نمی‌افکند و از سایه و پناه عقل دور افتاده است عقل جنس ملکست اگر چه ملک را صورت هست و پر و بال هست و عقل را نیست اما در حقیقت یک چیزند و یک فعل می‌کنند مثلاً صورت ایشان را اگر بگدازی همه عقل شود از پر و بال او چیزی بیرون نماند پس دانستیم که همه عقل بودند اما مجسم شده ایشان را عقل مجسم گویند همچنانک از موم مرغی سازند با پر و بال اما آن موم باشد نمی‌بینی که چون میگدازی آن پر و بال و سر و پای مرغ یکباره موم میشود و هیچ چیز از وی برون انداختنی نمی‌ماند بکلی همه موم می‌گردد پس دانستیم که موم همانست و مرغی که از موم سازند همان مومست نقش گرفته الا موم است و همچون یخ نیز (همان) آبست و لهذا چون بگدازی همان آب می‌شود.

اما پیش از آنک یخ نشده بود و آب بود کس او را در دست نتواند گرفتن و در دامن نهادن پس فرق بیش از این نیست اما یخ همان آبست و یک چیزند احوال آدمی همچنان است که پرفرشته را آورده‌اند و بردم خری بسته‌اند تا باشد که آن خر از پرتو و صحبت فرشته فرشته گردد زیرا که ممکن است که او هم رنگ فرشته گردد.

از خرد برداشت عیسی بر فلک پرید او گر خرش را نیم پر بودی نماندی در خری و چه عجب است که آدمی شود خدا قادر است بر همه چیزها، آخر این طفل که اوّل می‌زاید از خر بترست دست درنجاست میکند و بدهان میبرد تا بلید مادر او را میزند و منع می‌کند خر را باری نوعی تمیز هست وقتی که بول می‌کند پایها را باز میکند تا بول برو نکند چون آن طفل را که از خر بترست حق تعالی آدمی تواند کردن خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت همه اعضای آدمی یک یک جدا جدا از دست و پای و غیره سخن گویند، فلسفیان این را تاویل می‌کنند که دست سخن چون گوید مگر بر دست علامتی و نشانی پیدا شود که آن بجای سخن باشد همچنانک ریش یا دنبلی بر دست برآید توان گفتن که دست سخن می‌گوید خبر میدهد که گرمی خورده‌ام که دستم چنین شده است یادست مجروح باشد یا سیاه گشته باشد، گویند که دست سخن می‌گوید





خبر میدهد که بر من کارد رسیده است یا خود را بر دیک سیاه مالیده‌ام سخن گفتن دست و باقی اعضا باین طریق باشد، سَنِيَانٌ گويند که حاشا و كَلَّا بلك اين دست و پا محسوس سخن گويند چنانك زبان ميگويد در روز قيامت آدمي منكر ميشود كه من ندزديده‌ام، دست گويد آري دزديدي من سَنَدَمٌ بزبان فصيح آن شخص رويادست و پاكند كه تو سخن گوي نبودي سخن چون ميگويي كه **أَنْطَقْنَا اللهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ** مرا آنكس در سخن آورد كه همه چيزها را در سخن آورد و در و ديوار و سنگ و كلوخ را در سخن ميآورد آن خالقي كه آن همه را نطق ميبخشد مرا نيز در نطق آورد چنانك زبان ترا در نطق آورد زبان تو گوشت پاره دست گوشت پاره سخن گوشت پاره زبان چه معقول است از آنك بسيار ديدی ترا محال نمي‌نمايد و اگر نه نزد حق زبان بهانه است چون فرمودش كه سخن گو سخن گفت و بهره بهره فرمايد و حكم كند سخن گويد.

سخن بقدر آدمي ميآيد سخن ما همچون آبيست كه ميراب آن را روان ميكند آب چه داند كه ميراب او را بكدام دشت روان كرده است، در خيار زاري يا كلم زاري يا در پياز زاري در گلستاني اين دانم كه چون آب بسيار آيد آنجا زمينهاي تشنه بسيار باشد و اگر اندك آيد دانم كه زمين اندكست باچه است يا چارديواري كوچك **يَلْقُنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هِمِّ الْمُسْتَمِعِينَ** من كفش دوزم چرم بسيارست الا بقدر پای بزم و دوزم: سايه شخصم و اندازه او قدامتش چند بود چندانم

در زمين حيوانكسيت كه زير زمين مي‌زويد و در ظلمت مي‌باشد او را چشم و گوش نيست زيرا در آن مقام كه اوباش دارد محتاج چشم و گوش نيست چون بآن حاجت ندارد چشمش چراهند نيست كه خدای را چشم و گوش كمست يا بخل هست الا او چيزي بحاجت دهد چيزي كه بي حاجت دهد بروبار گردد، حكمت و لطف و كرم حق بار برميكيرد بر كسي باركي نهد مثلاً آلت دروگر را از تيشه و آره و ميرد و غيره بدرزي دهی كه اين را بگير آن بر و بار گردد چون بآن كار نتواند كردن پس چيزي را بحاجت دهد ماند همچنانك آن كرمان در زير زمين د آن ظلمت زندگاني ميكند خلقانند در ظلمت اين عالم قانع و راضي و محتاج آن عالم و مشتاق ديدار نيستند ايشان را آن چشم بصيرت و گوش هوش بچه كار آيد كار اين عالم باین چشم حسی كه دارند برمي‌آيد چون عزم آن طرف ندارند آن بصيرت بايشان چون دهند كه بكارشان نمي‌آيد.

تا ظن نبری كه ره روان نيز نيند كامل صفتان بي نشان نيز نيند
زين گونه كه تو محرم اسرار نه مي‌پنداری كه ديگران نيز نيند

اكنون عالم بغفلت قايمست كه اگر غفلت نباشد اين عالم نماند، شوق خدا و ياد آخرت و سكر و وجد معمار آن عالم است اگر همه آن رو نمايد بكلی بآن عالم رويم و اينجا نمائيم و حق تعالی مي‌خواهد كه اينجا باشيم تا دو عالم باشد پس دو كدخدا را نصب كرد يكي غفلت و يكي بيداري تا هر دوخانه معمور ماند.

فصل

فرمود لطفهای شما وسعیهای شما و تربیتها كه مي‌كنيد حاضرأ و غايبأ من اگر در شكر و تعظيم و عذرخواستن تقصير ميكند ظاهراً بنا بر كبر نيست يا بر فراغت يا نميدانم حق منع را كه چه مجازات ميبايد كردن بقول و فعل ليكن دانسته‌ام از عقیده پاک شما كه شما آن را خالص براي خدا مي‌كنيد من نيز بخدا مي‌گذارم تا عذر آن را هم او بخواهد چون براي او كرده كه اگر من بعد از آن مشغول شوم و بزبان اكرام كنم و مدح گويم چنان باشد كه بعضي از آن اجر كه حق خواهد دادن بشما رسيد و بعضي مكافات رسيد زيرا اين تواضعها و عذرخواستن و مديح كردن حظ دنياست، چون در دنيا رنجي كشيدی مثل بذل مالي و بذل جاهي آن به كه عوض آن بكلی از حق باشد جهت اين عذر نمي‌خواهم بيان آنك عذرخواستن دنياست زيرا مال را نمي‌خورند مطلوب لغيره است بمال اسب و كنيزك و غلام مي‌خرند و منصب مي‌طلبند تا ايشان را مدحها و ثناها مي‌گويند پس دنيا خود آنست كه بزرگو محترم باشد او را ثنا و مدح گويند.

شيخ نساج بخاري مردی بزرگ بود و صاحب دل دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی بزيارت بر دو زانو نشستندی شيخ امي بود مي‌خواستند كه از زبان او تفسير قرآن و احاديث شنوند مي‌گفت تازی نمي‌دانم شما ترجمه آيت را مي‌گفتند او تفسير و تحقيق آن را آغاز مي‌كرد و مي‌گفت كه مصطفي (صلى الله عليه و سلم) در فلان مقام بود كه اين آيت را گفت و احوال آن مقام چنين است و مرتبه آن مقام را و راههای آن را و عروج آن را بتفصيل بيان مي‌كرد روزی علوی معرف قاضي را بخدمت او مدح ميكرد و ميگفت كه چنين قاضي در عالم نباشد رشوت نمي‌ستاند بي ميل و بي محابا خالص مخلص جهت حق ميان خلق عدل مي‌كند گفت اينك مي‌گوئی كه او رشوت نمي‌ستاند اين يك باري دروغست تو مرد علوي از نسل مصطفي صلى الله عليه و سلم اورا مدح مي‌كنی و ثنا مي‌گوئی اين رشوت نيست و ازین بهتر چه رشوت خواهد بودند كه در مقابله او او را





شرح می‌گویی.

شیخ الاسلام ترمذی میگفت سید برهان الدین قدس الله سره العظیم سخنهای تحقیق خوب می‌گوید از آنست که کتب مشایخ و اسرار و مقالات ایشان را مطالعه می‌کند، یکی گفت آخر تو نیز مطالعه میکنی چونست که چنان سخن نمی‌گویی گفت او رادردی و مجاهده و عملی هست گفت آن را چرا نمی‌گویی و یاد نمی‌آوری از مطالعه حکایت میکنی اصل آنست و ما آن را می‌گوئیم تو نیز از آن بگو ایشان را درد آن جهان نبود بکلی دل برین جهان نهاده بودند بعضی برای خوردن نان آمده بودند و بعضی برای تماشای نان می‌خواهند که این سخن را بیاموزند و بفروشند این سخن همچون عروسیست و شاهدیست کنیزکی شاهد را که برای فروختن خرنند آن کنیزک بروی چه مهر نهد و بروی چه دل بندد چون لذت آن تاجر در فروخت است او عین است کنیزک را برای فروختن می‌خرد او را آن رجولیت و مردی نیست که کنیزک را برای خود خرد مختار را اگر شمشیر هندی خاص بدست آن را برای فروختن ستاند یاکمانی پهلوانی بدست او افتد هم برای فروختن چون او را بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد و آن کمان را برای زه می‌خواهد و او را استعداد زه نیست او عاشق زهست و چون آنرا بفروشد مختار بهای آن را بگلگونه و وسه دهد دیگر چه خواهد کردن خریدن این سخن سریانیست زنهار مگوئید که فهم کردم هر چند بیش فهم و ضبط کرده باشی از فهم عظیم دور باشی فهم این بی فهمیست خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است ترا از آن فهم میباید رهیدن تا چیزی شوی تو می‌گویی که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من گنجید این محال باشد آری اگر گویی که مشک من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل اینست عقل چندان خوبست و مطلوبست که ترا بر در پادشاه آورد چون بر در او رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست و راه زنست چون بوی رسیدی خود را بوی تسلیم کن ترا با چون و چرا کاری نیست مثلاً جامه نابریده خواهی که آن را قبا یا جبه بزنند عقل ترا پیش درزی آورد عقل تا این ساعت نیک بود که جامه را بدرزی آورد اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرف خود را ترک باید کردن و همچنین بیمار عقل او چندان نیکست که او را بر طبیب آرد چون بر طبیبش آورد بعد از آن عقل او در کار نیست و خویشتن را بطیب باید تسلیم کردن نعرهای پنهانی ترا گوش اصحاب می‌شنوند.

آنکس که چیزی دارد یا درو گوهری هست و دردی پیداست آخر میان قطار شتران آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار و کفک و غیر کفک سیماهم فی وجوههم من اثر السجود هر چه بن درخت می‌خورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پیدا می‌شود و آنک نمی‌خورد و پژمرده است کی پنهان ماند این های هوی بلند که می‌زنند سرش آنست که از سخنی سخنها فهم می‌کنند و از حرفی اشارتها معلوم می‌گردانند همچنانک کسی وسیط و کتب مطول خوانده باشد از تنبیه چون کلمه بشنود چون شرح آن را خوانده است از یک مسأله اصلها و مسئلهها فهم کند بر آن یک حرف تنبیه‌های می‌کند یعنی که من زیر این چیزها (فهم می‌کنم) و می‌بینم و این آنست که من در آنجا رنجه برده‌ام و شبها بروز آورده‌ام و گنجها یافته‌ام که آلم نثرخ لک صدرک شرح دل بی‌نهایت است چون آن شرح خوانده باشد از رمزی بسیار فهم کند و آنکس که هنوز مبتدیست از آن لفظ همان معنی آن لفظ فهم می‌کند او را چه خبر و های های باشد سخن بقدر مستمع می‌آید (چون او نکشد حکمت نیز برون نیاید چندانک می‌کشد و مغذی می‌گردد حکمت فرو می‌آید و اگر نه گوید ای عجب چرا سخن نمی‌آید) جوابش گوید ای عجب چرا نمی‌کشی آنکس که ترا قوت استماع نمی‌دهد گوینده را نیز داعیه گفت نمی‌دهد.

در زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر سحری خداوندگارش فرمود که طاسها برگیر که بحمام رویم در راه مصطفی صلوات الله و علیه و سلم در مسجد با صحابه (رضوان الله علیهم) نماز می‌کرد، غلام گفت ای خواجه الله تعالی این طاس را لحظه بگیر تا دو گانه بگزارم بعد از آن بخدمت روم چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند غلام تنها در مسجد ماند خواجه‌اش تا بجاشتی منتظر و بانگ می‌زد که ای غلام بیرون آی، گفت مرا نمی‌هاند چون کار از حد گذشت خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هد جز کفشی و سایه کسی ندید و کس نمی‌جنبید گفت آخر کیست که ترا نمی‌هد جز کفشی و سایه کسی ندید و کس نمی‌جنبید گفت آخر کیست که ترا نمی‌هد که بیرون آیی، گفت آنکس که ترا نمی‌گذارد که اندرون آیی خود کس اوست که تو او را نمی‌بینی و آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است و شب و روز آن را می‌طلبد، بنده آنم که نمی‌بینمش و از آنچ فهم کرده است و دیده است ملول و گریزانست و ازین روست که فلاسفه رویت را منکرند زیرا می‌گویند که چون ببینی ممکنست که سیر و ملول شوی و این روا نیست، ستیان می‌گویند که این وقتی باشد که او یک لون نماید که کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی سَأْنٍ و اگر صد هزار تجلی کند هرگز یکی بیکی نماند آخر تو نیز این ساعت حق را می‌بینی در آثار و افعال هر لحظه گوناگون می‌بینی که یک فعلش بفعلی دیگر نمی‌ماند





در وقت شادی تجلی دیگر در وقت گریه تجلی دیگر در وقت خوف تجلی دیگر در وقت رجاحتلی دیگر چون افعال حق و تجلی افعال و آثار او گوناگون است و بیک دیگر نمیماند پس تجلی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلی افعال او آنرا برین قیاس کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حق در یک لحظه هزار گونه میشوی و بر یک قرار نیستی بعضی از بندگان هستند که از قرآن بحق میروند و بعضی هستند خاصتر که از حق می آیند قرآن را اینجا می یابند می دانند که آنرا حق فرستادست **إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ**، مفسران می گویند که در حق قرآنست این همه نیکوست اما این نیز هست که یعنی در تو گوهری و طلبی و شوقی نهاده ایم نگهبان آن مائیم آن را ضایع نگذاریم و بجایی برسانیم تو یک بار بگو خدا و آنگاه پای دار که جمله بلاها بر تو بیارد یکی آمد بمصطفی صلی الله علیه و سلم گفت **إِنِّي أَحْبَبْتُكَ** گفت هوش دار که چه می گوئی باز مکرر کرد که **إِنِّي أَحْبَبْتُكَ** گفت اکنون پای دار که بدست خودت خواهم کشتن وای بر تو یکی در زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت که من این دین ترا نمی خواهم و الله که نمی خواهم این دین را بازبستان چندانک در دین تو آمدم رزی نیاسودم مال رفت، زن رفت، فرزند نماند، حرمت نماند و شهوت نماند، گفت حاشا دین ما هر کجا که رفت باز نیاید تا او را از بیخ و بن نکند و خانه اش را نروید و پاک نکند که **لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ** چگونه معشوق است تادر تو مویی از مهر خودت باقی باشد بخویشتن راهت ندهد بکلی از خود و از عالم می باید بیزار شدن و دشمن خود شدن تادوست روی نماید اکنون دین ما در آن دلی که قرار گرفت تا او را بحق نرساند و آنچه نابایست است از او جدا نکند از دست ندارد پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود برای آن نیاسودی و غم میخوری که غم خوردن استفر اغست از آن شادیهای اول تادر معده تو از آن چیزی باقیست بتو چیزی ندهند که بخوری در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد چون فارغ شود از استفراغ آنکه طعام بخورد تو نیز صبر کن و غم میخور که غم خوردن استفر اغست بعد از استفراغ شادی پیش آید که آن را غم نباشد گلی که آن را خار نباشد مییی که آن را خمار نباشد.

آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می طلبی و حصول آن در دنیا ممکن نیست و مع هذا یک لحظه بی طلب نیستی راحتی نیز که در دنیا می یابی همچون برقی است که می گذرد و قرار نمی گیرد و آنگه کدام برق برقی پرتگرگی پر باران پر برف پرمحنت مثلاً کسی عزم انطالیه کرده است و سوی قیصریه می رود امید دارد که بانطالیه رسد و سعی را ترک نمی کند مع انه که ممکن نیست که ازین راه بانطالیه رسد الا آنک براه انطالیه می رود اگر چه لنگ است و ضعیف است اما هم برسد چون منتهای راه اینست چون کار دنیا بیرنج میسر نمی شود و کار آخرت همچنین باری این رنج را سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو می گوئی که ای محمد دین ما را بستان که من نمی آسایم دین ما کسی را کی رها کند تا او را بمقصود نرساند.

گویند که معلمی از بینوایی در فصل زمستان در آه یکتا پوشیده بود مگر خرسی را سیل از کوهستان در ربوده بود میگذرانید و سرش در آب پنهان کودکان پشتش را دیدند و گفتند استاد اینک پوستینی در جوی افتاده است و ترا سرامست آن را بگیر، استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد خرس نیز چنگال در وی زد استاد در آب گرفتار خرس شد کودکان بانگ می داشتند که ای استاد یا پوستین را بیآور و اگر نمیتوانی رها کن تو بیا گفت من پوستین را رها می کنم پوستین مرا رها نمی کند چه چاره کنم.

شوق حق ترا کی گذارد اینجا شکرست که بدست خویشتن نیستیم بدست حقیق همچنانک طفل در کوچکی جز شیر و مادر را نمیداند حق تعالی او را هیچ آنجا رها کرد پیشتر آوردش بنان خوردن و بازی کردن و همچنانش از آنجا کشانید تا بمقام رسانید و همچنین درین حالت که این طفلست بنسبت بآن عالم و این پستانی دیگرست نگذارد و ترا بانجا برساند که دانی که این طفلی بود و چیزی نبود **فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ يُجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ وَالْأَغْلَالِ - خُدُوهُ فَعَلُوهُ ثُمَّ النَّعِيمِ صَلَوَهُ ثُمَّ الْوَصَالِ صَلَوَهُ ثُمَّ الْجَمَالِ صَلَوَهُ ثُمَّ الْكَمَالِ صَلَوَهُ** صیادان ماهی را یکبار نمی کشند چنگال در حلقوم چون رفته باشد پاره می کشند تا خورش می رود و سست و ضعیف می گردد بازش رها می کنند و همچنین باز می کشند تا بکلی ضعیف شود چنگال عشق چون در کام آدمی می افتد حق تعالی او را بتدریج میکشد که آن قوتها و خونهای باطل که دروست پاره پاره از او برود که **إِنَّ اللَّهَ يَفْضُ وَ يَبْسُطُ لآلِهِ إِلَّا اللَّهَ** ایمان عامست و ایمان خاص آنست که لاهو الا هو همچنانک کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است و بر تخت نشسته و غلامان و حاجبان و امیران بر اطراف او استاده می گوید که من می باید که پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر من این را در خواب می گوید چون بیدار شود و کس را در خانه نبیند جز خود این بار بگوید که منم و جزم کسی نیست.

اکنون این را چشم بیدار میباید چشم خوابناک این را نتواند دیدن و این وظیفه او نیست هر طایفه طایفه دگر را نفی میکند اینها می گویند که ما حقیق و وحی ماراست و ایشان باطلند و ایشان نیز اینها را همچنین می گویند و همچنین هفتاد و دو ملت نفی همدگر میکنند پس باتفاق می گویند که همه را وحی نیست پس در نیستی وحی همه





متفق باشند و ازین جمله یکی را هست بر این هم متفقند اکنون ممیزی کیسی مؤمنی باید که بداند که آن یک کدامست که اَلْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُّؤَيَّرٌ قَطْرٌ عَاقِلٌ و ایمان همان تمیز و ادراک است.

سوال کرد که اینها که نمی‌دانند بسیارند و آنها که میدانند اندکند اگر باین مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آنها که نمی‌دانند و گوهری ندارند و میان آنها که دارند درازنایی کشد، فرمود که اینها که نمی‌دانند اگرچه بسیارند اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی همچنانک مشتی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و اگر پاره شکر را چشیدی اگر صدلون حلوا سازند از شکر دانی که در آنجا شکرست چون شکر را دانسته کسی که شاخی از شکر بخورد چونشکر را نشناسد مگر او را دو شاخ باشد.

شما را اگر این سخن مکرر می‌نماید از آن باشد که شما درس نخستین را فهم نکرده‌اید پس لازم شد ما را هر روز این گفتن همچنانک معلمی بود کودکی سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد نگذشته بود پدر کودک آمد که ما در خدمت تقصیر نمی‌کنیم و اگر تقصیر رفت فرما که زیادت خدمت کنیم، گفت نی از شما تقصیری نیست اما کودک ازین نمی‌گذرد او را پیش خواند و گفت بگو الف چیزی ندارد گفت چیزی ندارد الف نمی‌توانست گفتن معلم گفت حال اینست که می‌بینی چون ازین نگذشت و این را نیاموخت من وی را سبق نو چون دهم گفت الحمد لله رب العالمین گفتیم از آن نیست که نان و نعمت کم شد نان و نعمت بینهایت است اما اشتها نماند و مهمانان سیر شدند جهت آن گفته میشود الحمد لله این نان و نعمت بنان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی اشتها چندانک خواهی بزور توان خوردن چون جمادست هر جاش که کشی با تو می‌آید روحی ندارد که خود را منع کند از ناجایگاه بخلاف این نعمت الهی که حکمت است نعمتیست زنده تا اشتها داری و رغبت تمام می‌نمائی سوی تو می‌آید و غذای تو می‌شود و چون اشتها و میل نماند او را بزور نتوان خوردن و کشیدن او روی در چادر کشد و روی بتو ننماید.

حکایات کرامات می‌فرمود گفت یکی ازینجا بروزی یا بلحظه بکعبه رودچندان عجب و کرامات نیست باد سموم رانیز این کرامت هست بیک روز و بیک لحظه هر کجا که خواهد برود کرامات آن باشد که ترا از حال دوز بحال عالی آورد و از آنجا اینجا سفر کنی و از جهل بعقل و از جمادی بحیات. همچنانک اول خاک بودی جماد بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی بعالم علقه و مضغه و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و از حیوانی بعالم انسانی سفر کردی، کرامات این باشد حق تعالی این چنین سفر را بر تونزدیک گردانید درین منازل و راهها که آمدی هیچ در خاطر و وهم تو نبود که خواهی آمدن و از کدام راه آمدی و چون آمدی و ترا آوردند و معین می‌بینی که آمدی همچنین ترا بصد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن منکر مشو و اگر از آن اخبار کنند قبول کن، پیش عمر رضی الله عنه کاسه پر زهر آوردند بامرغاتی گفت این چرا شاید گفتند این باری آن باشد که کسی را که مصلحت نبیند که او را آشکارا بکشند ازین پاره باو دهند مخفی بمیرد و اگر دشمن باشد که بشمشیر او رانتوان کشتن پیاره ازین پنهان او را بکشند، گفت سخت نیکو چیزی آوردی بمن دهید که این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمیرسد و در عالم ازو دشمن‌تر مراکسی نیست گفتند که اینهمه حاجت نیست که بیکبار بخوری ازین ذره بس باشد این صدهزار کس را بس است، گفت آن دشمن نیز یک کس نیست هزار مرده دشمن است و صدهزار کس را نگوسار کرده است بستد آن کاسه را بیکبار درکشید آن گروه که آنجا بودند جمله بیکبار مسلمان شدند و گفتند که دین تو حقیقت، عمر گفت شما همه مسلمان شدید و این کافر هنوز مسلمان نشده است اکنون غرض عمر از آن ایمان این ایمان عام نبود.

او را آن ایمان بود و زیادت بلک ایمان صدیقان داشت اما غرض او را ایمان انبیا و خاصان و عین الیقین بود و آن توقع داشت چنانک آوازه شیری در اطراف جهان شایع گشته بود مردی از برای تعجب از مسافت دور قصد آن بیشه کرد برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقت کشید و منازل برید چون در آن بیشه رسید و شیر را از دور بدید ایستاد و بیش نمی‌توانست رفتن گفتند آخر شما چندین راه قدم نهادیت برای عشق این شیر و این شیر را خاصیتی هست که هر که پیش او دلیر رود و بعشق دست بروی مالد هیچ گزندی بوی نمی‌رساند و اگر کسی ازو ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم می‌گیرد بلک بعضی را قصد میکند که چه گمان بدست که درحق من می‌برید چیزی که چنین است یک ساله راه قدمها زدی اکنون نزدیک شیر رسیدی این استادان چیست قدمی پیشتر نهید کس را زهره نبود که یک قدم پیشتر نهد گفتند آن همه قدمها زدیم آن همه سهل بود یک قدم اینجا نمی‌توانم زدن اکنون مقصود عمر از آن ایمان آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر سوی شیر نهد و آن قدم عظیم نادرست جز کار خاصان و مقربان نیست آن ایمان بجز انبیا را نرسد که دست از جان خود بکشند.

یار خوش چیزبست زیرا که یار از خیال یار قوت می‌گیرد و می‌بالد و حیات می‌گیرد چه عجب می‌آید مجنون را خیال لیلی قوت میداد و غذا شد جایی که خیال معشوق مجازی را این قوت و تأثیر باشد که یار او را قوت بخشد یار حقیقی را چه عجب میداری که قوتش بخشد خیال او در صورت و غیبت چه جای خیال است آن خود





جان حقیقتهاست آن را خیال نگویند عالم بر خیال قایمست و این عالم را حقیقت می‌گویی جهت آنک در نظر می‌آید و محسوس است و آن معانی را که عالم فرع اوست خیال می‌گویی کار بعکس است خیال خود این عالم است که آن معنی صد چو این پدید آرد و بیوسد و خراب شود و نیست گردد و باز عالم نو پدید آرد به و او کهن نگردد منزّهست از نوری و کهنی فرعهای او متصفند بکهنی و نوری و او (که) محدث اینهاست از هر دو منزّهست و ورای هر دوست مهندسی خانه در دل برانداز کرد و خیال بست که عرضش چندین باشد و طولش چندین (باشد و صفه‌اش چندین) و صحنش چندین این را خیال نگویند که آن حقیقت ازین خیال می‌زاید و فرع این خیال است آری اگر غیرمهندس (دردل) چنین صورت بخیال آورد و تصور کند آن را خیال گویند و عرفاً مردم چنین کس را که بنا نیست و علم آن ندارد گویندش که ترا خیال است.

فصل

از فقیر آن به که سوال نکنند زیرا که آنچنانست که او را تحریض می‌کنی و بر آن می‌داری که اختراع دروغی کند چرا زیرا که چو او را جسمانی سوال کرد او را لازمست جواب گفتن و جواب او آنچنانک حقیقت بوی نتواند گفتن چون او قابل و لایق آن چنان جواب نیست و لایق لب و دهان او آنچنان لقمه نیست پس او لایق حوصله او و طالع او جوابی دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد و اگرچه هرچ فقیر گوید آن حق باشد و دروغ نباشد ولیکن نسبت با آنچه پیش او آن جوابست و سخن آنست و حق آنست آن دروغ باشد اما شنونده را بنسبت راست باشد و افزون از راست.

درویشی را شاگردی بود برای او درویشه می‌کرد روزی از حاصل درویشه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد شب محتلم شد پرسید که این طعام را از پیش که آوردی گفت و الله من بیست سال است که محتلم نشده‌ام، این اثر لقمه اوبود و همچنین درویش را احتراز می‌باید کردن و لقمه هر کسی را نباید خوردن که درویش لطیف است درو اثر میکند چیزها و برو ظاهر می‌شود همچنانک در جامه پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر شود اما بر جامه سیاه که چندین سال از چرک سیاه و رنگ سپیدی ازو گردیده باشد اگر هزار گون چرک و چربش بچکد بر خلق و برو آن ظاهر نگردد پس چون چنین است درویش را لقمه ظالمان و حرام خواران و جسمانیان نباید خوردن در درویش لقمه آنکس اثر کند و اندیشه‌های فاسد از تاثیر آن لقمه بیگانه ظاهر شود همچنانک از طعام آن دختر درویش محتلم شد (و الله اعلم).

فصل

اوراد طالبان و سالکان ان باشد که باجتهاد و بندگی مشغول شوند و زمان را که قسمت کرده باشند در هر کاری تا آن زمان موکل شود ایشان را همچون رقیبی بحکم عادت مثلاً چون بامداد خیزد آن ساعت بعبادت اولیتر که نفس ساکن‌تر است و صافی‌تر هر کس بدان نوع بندگی که لایق او باشد و اندازه نفس شریف او می‌کند و بجا می‌آرد و اِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ وَاِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ صد هزار صف است هر چند که پاکتر می‌شود پیشتر می‌برند و هر چند کمتر می‌شود بصف پستر می‌برند که آخر و هُنَّ مِنْ حَيْثُ اَخَّرَهُنَّ اللهُ اِنِّ قَصَّه دراز است و ازین دراز هیچ گزیر نیست هر که این قصه را کوتاه کرد عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد اِلَّا مَنْ عَصَمَ اللهُ وَاَمَّا اوراد و اصلاص بقدر فهم می‌گویم آن باشد که بامداد ارواح مقدس و ملائکه مطهر و ان خلق که لَا يَعْلَمُهُمْ اِلَّا اللهُ که نام ایشان مخفی داشته است از خلق از غایت غیرت بزیارت ایشان بیایند وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللهِ وَاَلْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ.

تو پهلوی ایشان نشسته و نبینی و از آن سخنها و سلامها و خندها نشنوی و این چه عجب می‌آید که بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالات بیند که آنک پهلوی او بود خبر ندارد و نشنود که چه می‌گوید آن حقایق هزار باز ازین خیالات لطیف تر است و این تا بیمار نشود نبیند و نشنود و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نبیند آن زیارت کننده که احوال نازکی اولیا را میداند و عظمت ایشان را و آنچه در خدمت او از اول بامداد چندین ملائک و ارواح مطهر آمده‌اند بی‌شمار توقف می‌کند تا نباید که در میان چنان اوراد در آیند شیخ را زحمت باشد چنانک غلامان بدر سرای پادشاه حاضر شوند هر بامداد وردشان آن باشد که هر یک را مقامی معلوم و خدمتی معلوم و پرستشی معلوم بعضی از دور خدمت کنند و پادشاه دریشان ننگرد و نادید آرد الا بندگان پادشاه ببیند که فلان خدمت کرد چون پادشاه شد ورد او آن باشد که بندگان بیایند بخدمت وی از هر طرفی زیرا بندگی نمائند تَخَلَّفُوا بِاَخْلَاقِ اللهِ حَاصِلٌ شَدَّ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا حَاصِلٌ گشت و این مقامیست سخت عظیم گفتن هم حیفت که عظمت آن بعین وظی و میم و نی در فهم نیاید اگر اندکی از عظمت آن راه یابد نه عین و نه مخرج حرف عین





ماند نه دست ماند و نه همت ماند از لشکرهای انوار شهر وجود خراب شود اِنْ الْمُلُوكِ اِذَا تَخَلَّوْا قَرِيَةً اَفْسَدُوْهَا
شتری در خانه کوچک در آید خانه ویران شود اَمَادِرِ اَنْ خِرَابِي هِزَارِ كُنْجِ بَاشَد.

گنج باشد بموضع ویران سگ بود سگ بجای آبادان

و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم شرح احوال و اصلاص را چه گوئیم الا آنرا نهایت نیست اینرا نهایت
هست نهایت سالکان وصال است نهایت و اصلاص چه باشد آن وصلی که آن را فراق نتواند بودن هیچ انگوری
باز غوره نشود و هیچ میوه پخته باز خام نگردهد.

حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

والله دراز نمی‌کنم کوتاه می‌کنم.

خون می‌خورم و تو باده می‌پنداری جان می‌پیری و تو داده می‌پنداری

هرک این را کوتاه کرد چنان بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک گیرد که فلان درخت نزدیک
است.

فصل

قال الجراح المسيحي شرب عندي طافية من اصحاب شيخ صدر الدين و قالوا لي كان عيسى هو الله كما نزع من
و نحن نعرف ان ذاك حق ليكن نكتم و ننكر قاصداً محافظةً للملة.

قال مولانا رضى الله عنه كذب عدو الله و حاشا لله هذا كلام من سكر من نبيذ الشيطان الضال الدليل المدلل
المطروود من جناب الحق و كيف يجوز ان يكون شخص ضعيف يهرب من مكر اليهود من بقعة الى بقعة
و صورته اقل من الذراعين حافظاً لسبع السموات ثخانة كل سماء خمسمائة عام و بين كل سماء الى سماء
خمسمائة عام ثخانة كل ارض خمسمائة عام و بين كل ارض الى ارض خمسمائة عام و تحت العرش بحر عمقه
هكذا و لله ملك ذاك البحر الى كعبه و اضعاف هذا كيف يعترف عقلك ان يكون مصرفها و مدبرها اضعاف
الصور ثم قيل عيسى من كان خالق السموات و الارض سبحانه عما يقول الظالمون قال المسيحي خاكي بر خاک
رفت و پاکی بر پاک. قال اذا كان روح عيسى هو الله فاین راح روحه و انما يروح الروح الى اصله و خالقه و اذا
كان الاصل هو و الخالق ابن يروح.

قال المسيحي نحن وجدنا هكذا فاتخذناه ملة قلت انت اذا وجدت و ورثت من تركه ابيك ذهباً قلباً أسود فاسداً
ماتبدله بذهب صحيح المعيار صافياً عن الغل و الغش بل تأخذ القلب و نقول وجدنا هذا اوبقبت من ابيك يداً شلاءً
و وجدت دواءً و طبيباً يصلح يدك الاشل ماتقبل و تقول وجدت يدى هكذا اشل فلاارغب الى تبديله اووجدت ماءً
مالحاً فى ضيعة مات فيها ابوك و تربيت فيهما تم هديت الى ضيعة اخرى ماؤها عذب و نباتها حلو و اهلها اصحاء
ماترغب الى النقل اليها و الشرب من الماء العذب يذهب عنك الامراض و العلل بل تقول انا وجدنا تلك الضعية
و ماء ها المالح المورث للعلل فتمسك بما وجدنا حاشا لايفعل هذا و لايقول هذا من كان عاقلاً اوذا حس صحيح:
ان الله تعالى اعطالك عقلاً على حدة غير عقل ابيك و نظراً على حدة غير نظر ابيك و تمييز اعلى حدة فلم
تعطل نظرك و عقلك و تتبع عقلاً يرديك و لا يهديك يوراش كان أبوه اسكافاً فلما وصل الى حضرة السلطان و
علم اداب الملوك و السلاح دارية و اعطاه اعلى المناصب قط ما قال انا وجدنا ابنا اسكافاً فلا نريد هذه المرتبة
بل اعطنى ايها السلطان دكاناً فى السوق اتعانى الاسكافية بل الكلب مع كمال خسته اذا علم الصيد و صار صياداً
للسلطان نسى ما وجد من ابيه و امه و هو السكون فى المتين و الخربات و الحرص على الجيف بل يتبع خيل
السلطان و يتابع الصيود و كذا الباز اذا ادبه السلطان قط لايقول انا وجدنا من ابائنا قفار الجبال و اكل الميتات فلا
نلتفت الى طبل السلطان و لالى صيده فاذا كان عقل الحيوان يتشبه بما وجد احسن مآورث من ابويه فمن السمع
الفاحش ان يكون الانسان و الذى تفضل على اهل الارض بالعقل و التميز اقل من الحيوان نعوذ بالله من ذلك نعم
يصح ان يقول ان رب عيسى عليه السلام اعز عيسى و قربه فمن خدمه فقد خدم الرب و من اطاعه فقد اطاع
الرب فاذا بعث الله نبياً افضل من عيسى اظهر على يده ما اظهر على يد عيسى و الزيادة يجب متابعة ذلك النبى
الله تعالى لالعينه و لا يعبد لعينه الا الله و لا يحب الا الله و انما يحب غير الله الله تعالى و ان الى ربك المنتهى يعنى
منتهى ان تحب الشئ لغيره و تطلبه لغيره حتى بنتهى الى الله فتحينه لعينه.

كعبه را جامه کردن از هوس است بیا بیای حمال کعبه بس است

ليس التكحل فى العينين كالكحل كما ان خلقة الثياب و رثائتها يكتم لطف الغناء و الاحتشام فكذاك جودة الثياب
و حسن الكسوة تكتم سيماء الفقراء و جمالهم و كمالهم اذا تحرق ثوب الفقير انفتح قلبه.





فصل

سری هست که بکلاه زرین آراسته شود و سری هست که بکلاه زرین و تاج مرصع جمال جعدا و پوشیده شود زیرا که جعد خوبان جذاب عشق است او تختگاه دلهاست تاج زرین جمادست پوشنده آن معشوق فؤادست انگشتری سلیمان (علیه السلام) در همه چیزها جستیم در فقر یافتیم باین شاهد هم سکنها کردیم بهیچ چیز چنان راضی نشد که بدین آخر من روسبی بارمأم از خرد کی کار من این بوده است بدانم مانعها را این برگیرد پردها را این بسوزد اصل همه طاعتها اینست باقی فرو عست چنانک حلق گوسفند نبری دریاچه اودردمی چه منفعت کند صوم سوی عدم برد که آخر همه خوشیها انجاست وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ هرچ در بازار دکانیست یا مشروبی و متاعی یا پیشه سررشته هر یکی از آنها حاجت است در نفس انسان و آن سررشته پنهانست تا آن چیز بایست نشود آن سررشته نجند و پیدا نشود همچنان هرملتی و هر دینی و هر کرامتی و معجزه و احوال انبیا را از هر یکی آنها را سررشته ایست در روح انسانی تا آن بایست نشود آن سررشته نجند و ظاهر نشود کُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ.

گفت فاعل نیکی و بدی یک چیزست یا دو چیز جواب ازین رو که وقت تردد در مناظره اند قطعاً دو باشد که یک کس با خود مخالفت نکند و ازین رو که لاینفک است بدی از نیکی زیرا که نیکی ترک بدیست و ترک بدی بی بدی محالست بیان آنک نیکی ترک بدیست که اگر داعیه بدی نبود ترک نیکی نبود پس چیز نبود چنانک مجوس گفتند که یزدان خالق نیکویهاست و اهرمن خالق بدیهاست و مکروهات جواب گفتیم که محبوبات از مکروهات جدانیست زیرا محبوب بی مکروه محالست زیرا که محبوب زوال مکروه است و زوال مکروه بی مکروه محالست شادی زوال غمست و زوال غم بی غم محالست پس یکی باشد لایتنجری.

گفتم تا چیزی فانی نشود فایده او ظاهر نشود چنانک سخن تا حروف افانی نشود در نطق فایده آن بمستمع نرسد، هرک عارف را بدگوید آن نیک گفتن عارفست در حقیقت زیرا عارف از آن صفت گریزانست که نکوهش بر وی نشیند عارف عدو آن صفت است پس بدگوینده آن صفت بدگوینده عدو عارف باشد و ستاینده عارف بود از آنک عارف از چنین مذمومی میگریزد و گریزنده از مذموم محمود باشد و بَصْدِهَا تَنْبِيْنُ الْأَشْيَاءِ پس بحقیقت عارف میداند که او عدو من نیست و نکوهنده من نیست که من مثل باغ خرمم و گرد من دیوارست و بر آن دیوار حدتهاست و خارهاست هرک میگذر باغ را نمی بیند آن دیوار و آرایش را می بیند و بد آن را می گوید پس باغ با او چه خشم گیرد الا این بدگفتن او را زیان کارست که او را با این دیوار میباید ساختن تا بیخ رسیدن پس بنکوهش این دیوار از باغ دور ماند پس خود را هلاک کرده باشد پس مصطفی صلوات الله علیه گفت أَنَا الصَّحُوكُ الْقَتُولُ یعنی مرا عدوی نیست تادر قهر او خشمگین باشد او جهت آن میکشد کافر را بیک نوع تا آن کافر خود را نکشد بصد لون لاجرم ضحوک باشد درین کشتن.

فصل

پیوسته شحنه طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان ازو گریزان باشند این طرفه افتاده است که دزدید طالب شحنه است و خواهد که شحنه را بگیرد و بدست آورد حق تعالی با بایزید گفت که یا بایزید چه خواهی گفت خواهم که نخواهم آرید آن لا آرید اکنون آدمی رادو حالت بیش نیست یا خواهد یا نخواهد اینک همه نخواهد این صفت آدمی نیست این آنست که از خود تهی شداست و کلی نمانده است که اگر اومانده بودی آن صفت آدمیتی درو بودی که خواهد و نخواهد اکنون حق تعالی میخواست که او را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دوی و فراق ننگند.

وصل کلی باشد و اتحاد زیرا همه رنجها از آن میخیزد که چیزی خواهی و آن میسر نشود چون خواهی رنج نماند مردان منقسمند و ایشان را درین طریق مراتب است بعضی بجهد و سعی بجایی برساند که آنچه خواهند باندرون و اندیشه بفعل نیاورند این مقدر بشرست اما آنک در اندرون دغدغه خواست و اندیشه نیاید آن مقدر آدمی نیست آن را جز جذبۀ حق ازو نبرد قل جاء الحق و زهق الباطل اذ حل یمؤمن فان نورک اطفاء ناری مؤمن چون تمام اورا ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق خواهی جذبۀ او باشد خواهی جذبۀ حق آنچه میگویند بعد از مصطفی (صلی الله علیه و سلم) و پیغامبران علیهم السلام وحی بردیگران منزل نشود چرا نشود شود الا آن را وحی نخوانند معنی آن باشد که میگوید الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ چون بنور خدا نظر میکند همه را ببیند اول را و آخر را غایت را و حاضر را زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد و اگر پوشیده باشد آن نور خدانباشد پس معنی وحی هست اگرچه آن را وحی نخوانند.





عثمان رضی الله عنه چون خلیفه شد بر منبر رفت خلق منتظر بودند که تا چه فرماید خمش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر میکرد و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند و از همدگر خبر نداشتند که کجا نشسته‌اند که بصد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آنچنان حالت نیکونشده بود فایدهایی ایشان را حاصل شد و سرهایی کشف شد که بچندین عمل و وعظ نشده بود تا آخر مجلس همچنین نظر میکرد و چیزی نمی‌فرمود، چون خواست فروآمدن فرمود که **إِنَّ لَكُمْ إِمَامًا فَعَالَ حَيْرًا لِيَكُم مِّنْ إِمَامٍ قَوَالٍ رَاسِت** فرمود چون مراد از قول فایده و رقت است و تبدیل اخلاق بی گفت اضعاف آن که ازگفت حاصل کرده بودند میسر شد، پس آنچه فرمود عین صواب فرمود آمدیم که خود را فعال گفت و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر که آن را بنظر و آن دیدن نماز نکرد بحج نرفت، صدقه نداد، ذکر نمی‌گفت خود خطبه نیز نگفت پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها بلک این صورتها صورت آن عمل است و آن عمل جان اینک می‌فرماید مصطفی صلی الله علیه و سلم **أَصْحَابِي كَالنَّجُومِ بَأَيِّهِمْ أَفْتَدَيْتُمْ أَهْتَدَيْتُمْ** اینک یکی در ستاره نظر میکند و راه می‌برد هیچ ستاره سخن می‌گوید باوی نی الا بمجرد آن که در ستاره نظر می‌کند راه را از بی ره میدانند و بمنزل میرسد همچنین ممکنست که در اولیای حق نظر کنی ایشان در تو تصرف کنند بی گفتمی و بحثی و قال و قیلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل وصل رساند.

فَمَنْ شَاءَ فَلْيَنْظُرْ إِلَيَّ فَمَنْظُرِي نَذِيرٌ إِلَيَّ مَنْ ظَنَّ أَنَّ الْهَوِي سَهْلٌ

در عالم خدا هیچ چیز صعبت‌تر از تحمل محال نیست مثلاً تو کتابی خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است و آن کتاب را کژ می‌خواند هیچ توانی آن را تحمل کردن ممکن نیست و اگر آن را نخوانده باشی ترا تفاوت نکند اگر خواهی کژ خواند و اگر راست چون تو کژ را از راست تمییز نکرده پس تحمل مجاهده عظیم است اکنون انبیا و اولیا خود را مجاهده نمی‌دهند اول مجاهده که در طلب داشتند قتل نفس و ترک مرادها و شهوات و آن جهاداکبر است و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند بریشان کژ و راست کشف شد، راست را از کژ میدانند و می‌بینند.

باز در مجاهده عظیمند زیرا این خلق را همه افعال کژست و ایشان می‌بینند و تحمل می‌کنند که اگر نکنند و بگویند و کژی ایشانرا بیان کنند یک شخص پیش ایشان ایست نکند و کس سلام مسلمانی بریشان ندهد الا حق تعالی ایشان را سعتی و حوصله عظیم بزرگ داده است که تحمل میکنند از صد کژی یک کژی را می‌گویند تا او را دشوار نیاید و باقی کژی‌هاش را می‌پوشانند بلک مدحش می‌کنند که آن کژت راست است تا بتدریج این کژی‌ها را یک یک از او دفع می‌کنند.

همچنانک معلم کودکی را خط آموزد چون بسطر رسد کودک سطر می‌نویسد و بمعلم می‌نماید پیش معلم آن همه کژست و بد باوی بطریق صنعت و مدارا می‌گوید که جمله نیکست و نیکو نبیستی احسنت احسنت الا این یک حرف را بدنبیستی چنین می‌باید و آن یک حرف هم بد نبیستی چند حرفی را از آن سطر بدمی‌گوید و بوی می‌نماید که چنین می‌باید نبیستن و باقی را تحسین می‌گوید تا دل او نرمدو ضعف او بآن تحسین قوت می‌گیرد و همچنان بتدریج تعلیم می‌کند و مدد می‌یابد.

ان شاء الله تعالی امیدواریم که امیر را حق تعالی مقصودها میسر گرداند و هرچه در دل دارد و آن دولت‌ها را نیز که در دل ندارد و نمی‌داند که چه چیزست که آن را بخواهد امیدست آنها نیز میسر شود که چون آن را ببیند و آن بخششها بوی رسد ازین خواستها و تمناهای اول شرمش آید که چنین چیزی مراد پیش بود بوجود چنین دولتی و نعمتی ای عجا من آنها را چون تمنا می‌کردم شرمش آید اکنون عطا آنرا گویند که در وهم آدمی نیاید و نگذرد زیرا هرچ در وهم او گذرد اندازه همت او باشد و اندازه قدر او باشد اما عطای حق اندازه قدر حق باشد پس عطا آن باشد که لایق حق باشد نه لایق وهم و همت بنده که مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر هرچند که آنچه تو توقع داری از عطاء من چشمها آن رادیده بودند و گوشها جنس آن شنیده بودند در دلها جنس آنها مصور شده بود اما عطاء من بیرون آن همه باشد.

فصل

صفت یقین شیخ کامل است ظنهای نیکوی راست مریدان او شد علی التفاوت ظن و اغلب اغلب ظن و علی هذا همچنین هر ظنی که افزون ترست آن ظن او بیقین نزدیکتر و از انکار دورتر لو وزن ایمان ابی بکر همه ظنون راست از یقین شیر می‌خورند و می‌افزایند و آن شیر خوردن و افزودن نشان آن تحصیل زیادتی ظنست بعلم و عمل تا هر یکی یقین شود و در یقین فانی شوند بکلی زیرا چون یقین شوند ظن نماند و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقشهای آن شیخ یقین‌اند و مریدانش دلیل بر آنک این نقشها متبدل می‌شوند





دَوْرًا بَعْدَ دَوْرٍ وَقَرْنًا بَعْدَ قَرْنٍ وَ أَنْ شَيْخٍ يَقِينٍ وَ فِرْزَنْدَانِشْ كِه ظَنُونِ رَاسْتِ اَنْد قَايْمَنْد دَر عَالَمِ عَلَي مَرِّ الْأَدْوَارِ وَ الْفُرُوقِ مِنْ غَيْرِ تَبَدُّلٍ بَازْظَنُونِ غَالِطِ ضَالِّ مَنْكَرِ رَا نَدِگَانِ شَيْخِ يَقِينِ اَنْد كِه هَر رُوزِ اَزُو دُورْتَرِ شُوند وَ هَر رُوزِ پَسِ تَرَنْد زِيْرَا هَر رُوزِ مِي اَفزَايَنْد دَر تَحْصِيْلِي كِه اَنْ ظَنْ بَدْرَا بِيْفَزَايْدِ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ قَرَاذَهُمُ اللهُ مَرَضًا اَكْنُونِ خَوَاجِگَانِ خَرْمَا مِي خُورَنْد وَ اَسِيْرَانِ خَارِ مِي خُورَنْد قَالِ اللهُ تَعَالَى اَقْلَا يَنْظُرُوْنَ اِلَى الْاَيْلِ الْاَمْنِ ثَابٍ وَ اَمْنٍ وَ عَمَلٍ صَالِحًا قَاوَلْنِكَ يَبْدُلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ هَر تَحْصِيْلِي كِه كَرْدِه اَسْت دَر اَفْسَادِ ظَنْ اَيْنِ سَاعَتِ قُوْتِ شُود دَر اَصْلَاحِ ظَنْ هَمْچِنَا نَكِ دَرْدِي دَا نَا تُوْبِه كَرْدِ وَ شَحْنِه شُد اَنْ هَمْه طَرَارِيْهِيْ اِيْهِيْ دَرْدِي كِه مِي وِرْزِيْدِ اَيْنِ سَاعَتِ قُوْتِ شُد دَر اِحْسَانِ وَ عَدْلِ وَ فَضْلِ دَارْدِ بَرِ شَحْنِگَانِ دِيْگَرِ كِه اَوَّلِ دَرْدِ نَبُودِه اَنْد زِيْرَا اَنْ شَحْنِه كِه دَرْدِيْهَا كَرْدِه اَسْت شِيُوْهَ دَرْدَانِ رَا مِي دَا نَدِ اِحْوَالِ دَرْدَانِ اَزُو پُوشِيْدِه نَمَا نَدِ وَ اَيْنِ چِنِيْنِ كَسِ اِگَرِ شَيْخِ شُودِ كَامَلِ بَاشْدِ وَ مَهْتَرِ عَالَمِ وَ مَهْدِيْ زَمَانِ.

فصل

وَقَالُوا تَجَنَّبْنَا وَلَا تَقْرَبْنَا فَكَيْفَ وَأَنْتُمْ حَاجَتِي أَتَجَنَّبُ

معلوم باید دانستن که هر کسی هر جا که هست پهلوی حاجت خویشتن است لاینفک و هر حیوانی پهلوی حاجت خویشتن است ملازم حاجته اقرب الیه من ابیه و امه ملتصق به و آن حاجت بند اوست که او را می کشد این سو و آن سو همچون مهار و محال باشد که طالب خلاص طالب بند باشد پس ضروری او را کسی دیگر بند کرده باشد مثلاً او طالب صحت است پس خود را رنجور نکرده باشد زیرا محال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت خود و چون پهلوی حاجت خود بود پهلوی حاجت دهنده خود بود و چون ملازم مهار خود بود ملازم مهار کشنده خود بود الا آنک نظر او بر مهارست از بهر آن بی عز و مقدار است اگر نظر او بر مهارکش بودی از مهار خلاص یافتی مهار او مهارکش او بودی زیرا که مهار او را از بهر آن نهاده اند که او بی مهار پی مهار کننده نمی رود و نظر او بر مهار کننده نیست لاجرم سَنَسِمُهُ عَلَي الْخُرْطُومِ در بینیش کنیم مهار و می کشیم بی مراد خویش چون او بی مهار پی ما نمی آید.

يَقُولُونَ هَلْ بَعَدَ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ فَقُلْتُ وَهَلْ قَبْلَ الثَّمَانِينَ مَلْعَبٌ

حق تعالی صبوتی بخشد پیران را از فضل خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا صبوت بدان سبب تازگی می آرد و بر می جهاند و می خنداند و آرزوی بازی می دهد که جهان را نو می بیند و ملول نشده است از جهان چون این پیر جهان را هم نو بیند همچنان بازیش آرزو کند و برجسته باشد و پوست و گوشت او بیفزاید.

لَقَدْ جَلَّ حَطْبُ الشَّيْبِ اِنْ كَانَ كَلْمًا بَدَتْ شَيْبَةً يَغْدُو مِنَ اللّٰهِ مَرْكَبٌ

پس جلالت پیری از جلالت حق افزون باشد که بهار جلالت حق پیدا آید و خزان پیری بر آن غالب باشد و طبع خزانی خود را نهلد پس ضعف بهار فضل حق باشد که بهر ریختن دندانی خنده بهار حق کم شود و بهر سپیدی موئی سرسبزی فضل حق یاوه شود و بهر گریه باران خزانی باغ حقایق منغص شود تعالی الله عما يقول الظالمون.

فصل

دیدمش بر صورت حیوان وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه و هو على غرفة صغيرة ينظر من الدرج فرقع يده و يقفز كذا و كذا ثم رأيت جلال التبريزي عنده على صورة دلة فنفر فاخذته و هو يقصد ان يعضني فوضعت راسه تحت قدمي و عصرته عصرا كثيرا حتى خرج كل ما كان فيه ثم نظرت الي حسن جلده قلت هذه يليلق ان يملأ ذهبا و جوهرا و درآ و ياقوتا و افضل من ذلك ثم قلت اخذت ما اردت فانفر يا نافر حيث شئت و اقفز الي اى جانب رأيت و انما قفزانه خوفا من ان يغلب و في المغلوبية سعادة لاشك انه يصور من دقائق الشهابية و غيره و اشرب في قلبه و هو يريد ان يدرك كل شيء اخذ من ذلك الطريق الذي اجتهد في حفظه و التذبه و لا يمكنه ذلك لأن للعارف حالة لا يصطاد بتلك الشبكات و لا يليلق ادراك هذا.

الصيّد بتلك الشبكات و ان كان صحيحا مستقيما فالعارف مختار في ان يدركه مدرک لا يمكن لاحد ان يدركه الا باختياره انت قعدت مرصداً لاجل الصيّد الصيّد يراک و يری بيتک و حيلتک و هو مختار و لا ينحصر طرق عبوره و لا يعبر من مرصدک انما يعبر من طرق طرقها هو و ارض الله واسعة و لا يحيطون بشيء من علمه الا بما شاء ثم تلك الرقائق لما وقعت في لسانک و ادراکک ما بقيت دقائق بل فسدت بسبب الاتصال بک كما ان كل فاسد او صالح وقع في فم العارف و مدرکه لا يبقی علی ما هو بل بصير شيئاً آخر متدثراً متملاً بالعنايات و





الكرامات الاترى الى العصا كيف تدرت في يد موسى و لم تبق على ما كان من ماهية العصا و كذا اسطوانة الحنّانة و القضيب في يد الرسول والدعاء في فم موسى و الحديد في يد داود و الجبال معه مابقيت على ماهيتها بل صارت شيئا آخر غير ما كانت فكذا الرقائق و الدعوات اذا وقعت في يد الظلماتي الجسماني لايبقى على ما كان. كعبه باطاعت خراباتست تا ترا بود با تو در ذاتست

الكافر بأكل في سبعة امعاء و ذلك الجحش الذي اختاره الفراء الجاهل يأكل في سبعين معاء و لو اكل في معا واحد لكان أكلا في سبعين معاء لأن كل شيء من المبعوض مبعوض كما ان كل شيء من المحبوب محبوب و لو كان الفراء ههنا لدخلت عليه و نصحته و لاخرج من عنده حتى يطرده و يبعده لانه مفسد لدينه و قلبه و روحه و عقله و ياليت كان يحمله على الفسادات غير هذا مثل شرب الخمر و القيان كان يصلح ذلك اذا اتصلت بعنايات صاحب العناية لكنه ملاً البيت من السجادات ليت يلف فيها و يحرق حتى يتخلص الفراء منه و من شره لأنه يفسد اعتقاده عن صاحب العناية و يهزمه قدامه و هو يسكت و يهلك نفسه و قد اصطاده بالتنسيجات و الاوراد و المصليات لعل يوماً يفتح الله عين الفراء و يرى ما خسره و بعده عن رحمة صاحب العناية فيضرب عنقه بيده و يقول اهلكتنى حتى اجتمع على اوزارى و صور افعالي كما رأوا في المكاشفات قبايح اعمالى و العقائد الفاسدة الطاغية خلف ظهري في زاوية البيت مجموعة و انا اکتها من صاحب العناية بنفسى و اجعلها خلف ظهري و هو يطّلع على ما اخفيه عنه و يقول ايش تخفى فوالذى نفسى بيده لودعوت تلك الصور الخبيثة يتقدموا الى واحد واحد رأى العين و يكشف نفسها و يخبر عن حالها و عمايکت فيها خلص الله المظلومين من مثل هولاء القاطعين الصادين عن سبيل الله بطريق التعبد الملوك يلعبون بالصولجان في الميدان ليرى اهل المدينة الذين هم لايقدر ان يحضروا الملحمة و القتال تمثالا لمبارزة المبارزين و قطع رؤس الاعداء و دحرجتها تدحرج الاكرة في الميدان و طرادهم و كرههم و فرهم فهذا اللعب في الميدان كالاسطرلاب للجد الذي هو في القتال و كذلك الصلوة و السماع لاهل الله اراءة للناظرين ما يفعلون في السر من موافقة لاوامر الله و نواهيه المختصة بهم و المغنى في السماع كالامام في الصلوة و القوم يتعبونه ان غنى ثقيلاً رقصوا ثقيلاً و ان غنى خفيفاً رقصوا خفيفاً تمثالا لمتابعتهم في الباطن لمنادى الامر و النهى.

فصل

مرا عجب می آید که این حافظان چون پی نمی برند از احوال عارفان چنین شرح که می فرماید و لا تطع کُلّ خَلافِ غَمَازِ خاصِ خود اوست که فلان را مشنو هرچ گوید که او چنین است با تو هَمَازِ مَشَاءِ بِمِمْ مَنَاحِ لِخَيْرِ الا قرآن عجب جادوست غیور چنان می بندد که صریح در گوش خصم می خواند چنانک فهم می کند و هیچ خبر ندارد باز می رباید ختم الله عجب لطفی دارد ختمش می کند که می شنود و فهم نمی کند و بحث می کند و فهم نمی کند الله لطیف و قهرش لطیف و قفلش لطیف اما نه چون قفل گشایش که لطف آن در صفت ننگد من اگر از اجزا خود را فروسکلم از لطف بی نهایت و ارادت قفل گشایی و بیچونی فتاحی او خواهد بود زنهار بیماری و مردن را در حق من متهم می کنید که آن جهت روپوش است کشنده من این لطف و بی مثلی او خواهد بودن آن کارد یا شمشیر که پیش آید جهت دفع چشم اغیارست تا چشمهای نحس بیگانه جنب ادراک این مقتل نکند.

فصل

صورت فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را قدر نبود فرع آن باشد که بی اصل نتواند بودن پس الله را صورت نگویند چون صورت فرع باشد او را فرع نتوان گفتن گفت که عشق نیز بی صورت متصور نیست و منعقد نیست پس فرع صورت باشد گویم چرا عشق متصور نیست بی صورت بلکه انگیزنده صورت است صدهزار صورت از عشق انگیزنده می شود هم ممثل هم محقق اگرچه نقش بی نقاش نبود و نقاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل کحرگه الاصبیح مع حرگه الحاتم تا عشق خانه نبود هیچ مهندس صورت و تصور خانه نکند و همچنین گندم سالی بنرخ زرسن و سالی بنرخ خاک و صورت گندم همانست پس قدر و قیمت صورت گندم بعشق آمد و همچنین آن هنر که تو طالب و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوری که هنری را طالب نباشد هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزند گویند که عشق آخر افتقارست و احتیاج است چیزی پس احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع گفتیم آخر این سخن که می گویی از حاجت می گویی آخر این سخن از حاجت تو هست شد که چون میل این سخن داشتی این سخن زاییده شد پس احتیاج مقدم بود این سخن ازو زایید پس بی او احتیاج را وجود بود پس عشق و احتیاج فرع او نباشد گفت آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد گفتیم دائماً فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت فرع درخت است.





فصل

فرمود از دعوی این کنیزک که کردند اگر چه دروغست پیش نخواهد رفتن اما در وهم این جماعت چیزی نشست، این وهم و باطن آدمی همچو دهلیزست اول در دهلیز آیند آنگه در خانه روند این همه زبایند و خانه رامعمور دیدند اگر ایشان بگویند که این خانه قدیم است بر ما حجت نشود چون مادیده‌ایم که این خانه حادث است همچنانک آن جانوران که از در و دیوار این خانه رسته‌اند و جز این خانه چیزی نمی‌دانند و نمی‌بینند، خلقانند که ازین خانه دنیا رسته‌اند دریشان جوهری نیست منبتشان ازینجاست هم درینجا فرو روند اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر انبیا و اولیا که ایشان را وجود بوده است پیش از عالم بصد هزار هزار سال چه جای سال و چه جای عدد که آن را نه حدست و نه عدد حجت نباشد که ایشان حدوث عالم را دیده‌اند همچنانک تو حدوث این خانه را و بعد از آن آن فلسفیک بسنی می‌گوید که حدوث عالم بچه دانستی ای خر تو قدم عالم را بچه دانستی.

آخر گفتن تو که عالم قدیمست معنیست اینست که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد آخر گواهی بر اثبات آسان تر باشد از آنک گواهی بر نفی زیرا که گواهی بر نفی معنیست آنست که این مرد فلان کار را نکرده است و اطلاع برین مشکل است میباید که این شخص از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز در خواب و بیداری که بگوید البته این کار را نکرده است هم حقیقت نشود شاید که این را خوابی برده باشد یا آن شخص بحاجت خانه رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن سبب این گواهی بر نفی روانیست زیرا که مقدر نیست اما گواهی بر اثبات مقدرست و آسان زیرا که می‌گوید لحظه با او بودم چنین گفت و چنین کرد لاجرم این گواهی مقبول است زیرا که مقدر آدمیست اکنون ای سگ اینک بحدوث گواهی میدهد آسان‌تر است از آنچه تو بقدم عالم گواهی میدهی زیرا که حاصل گواهیست اینست که حادث نیست، پس گواهی بر نفی داده باشی پس چو هر دو را دلیلی نیست و ندیده‌ایست که عالم حادث است یا قدیم تو او را می‌گویی بچه دانستی که حادث است او نیز می‌گوید ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیم است آخر دعوی تو مشکلت است و محالتر.

فصل

مصطفی صلی الله علیه و سلم باصحاب نشسته بود کافران اعتراض آغاز کردند فرمود که آخر شما همه متفقید که در عالم یکی هست که صاحب وحی اوست وحی برو فرو می‌آید بر هر کسی فرو نمی‌آید و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعلش و در قولش در سیماش در همه اجزای او نشان و علامت آن باشد اکنون چون آن نشانها را دیدیت روی بوی آرید و او را قوی گیرید تا دست گیر شما باشد ایشان همه محجوج می‌شدند و بیش سخنشان نمی‌ماند دست بشمشیر می‌زدند و نیز می‌آمدند و صحابه را می‌رنجاندند و می‌زدند و استخفافها می‌کردند.

مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که صبر کنید تا نگویند که بر ما غالب شدند بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند خدا این دین را خواهد ظاهر کردن و صحابه مدتها نماز پنهان می‌کردند و نام مصطفی را (صلی الله علیه و سلم) پنهان می‌گفتند تا بعد مدتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید. مصطفی را (علیه السلام) که امی می‌گویند از آن رو نمی‌گویند که بر خط و علوم قادر نبود یعنی ازین رو امیش می‌گفتند که خط و علم و حکمت او مادرزاد بود نه مکتسب کسی که بروی مه رقوم نویسد او خط نتواند نبستن و در عالم چه باشد که او نداند چون همه از او می‌آموزند، عقل جزوی را عجب چه چیز باشد که عقل کل را نباشد، عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی اختراع کند که آن را ندیده باشد و اینک مردم تصنیفها کرده‌اند و هندسها و بنیادهای نونهاده‌اند تصنیف نو نیست، جنس آن را دیده‌اند بر آنجا زیادت می‌کنند آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند عقل جزوی قابل آموختن است محتاج است بتعلیم عقل کل معلم است محتاج نیست و همچنین جمله پیشها را چون بازکاوی اصل و آغاز آن وحی بوده است و از انبیا آموخته‌اند و ایشان عقل کلند حکایت غراب که قابیل هابیل را کشت و نمی‌دانست که چه کند غراب غرابی را بکشت و خاک را کند و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد.

او ازو بیاموخت گور ساختن و دفن کردن و همچنین جمله حرفتها هرکرا عقل جزویست محتاجست بتعلیم و عقل کل واضع همه چیزهاست و ایشان انبیا و اولیایند که عقل جزوی را بعقل کل متصل کرده‌اند و یکی شده است مثلاً دست و پای و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابلند که از دل و عقل تعلیم کنند پا از عقل رفتار





می‌آموزد دست از دل و عقل گرفتن می‌آموزد چشم و گوش دیدن و شنیدن می‌آموزد اما اگر دل و عقل نباشد هیچ این حواس بر کار باشند یا توانند کاری کردن اکنون همچنان که این جسم بنسبت بعقل و دل کثیف و غلیظ است و ایشان لطیف‌اند و این کثیف بآن لطیف قایمست و اگر لطفی و تازگی دارد از او معطل است و پلید است و کثیف و ناشایسته است همچنین عقول جزوی نیز بنسبت با عقل کلّ است تعلیم از او کند و از او فایده گیرد و کثیف و غلیظ است پیش عقل کلّ.

می‌گفت که ما را بهمت یاددار اصل همت است اگر سخن نباشد تا نباشد سخن فرع است فرمود که آخر این همت در عالم ارواح بود پیش از عالم اجسام پس ما را در عالم اجسام بی‌مصلحتی آوردند، این محال باشد پس سخن در کارست و پر فایده دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید پس دانستم که صورت نیز در کارست نماز نیز در باطن است لا صلوة الا بحضور القلب اما لا بدست که بصورت آری و رکوع و سجود کنی بظاهر آنکه بهره‌مند شوی و بمقصود رسی هم علی صلاتهم دائمون این نماز روحست نماز صورت موقت است، آن دایم نباشد زیرا روح عالم دریاست آن را نهایت نیست جسم ساحل و خشکیست محدود باشد و مقدر پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس روح را رکوعی و سجودی هست اما بصورت آن رکوع و سجود ظاهر می‌باید کردن زیرا معنی را بصورت اتصالی هست تا هر دو بهم نباشند فایده ندهند اینک می‌گویی صورت فرع معنیست و صورت رعیت است و دل پادشاه آخر این اسمای اضافیات است چون می‌گویی که این فرع آنست تا فرع نباشد نام اصلیت بروکی نشیند پس او اصل ازین فرع شد و اگر آن فرع نبودی او را خود نام نبودی و چون ربّ گفתי ناچار مربوبی باید و چون حاکم گفתי محکومی باید.

فصل

حسام الدین ارزنجانی پیش از آنک بخدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحائی عظیم بود هر جا که رفتی و نشستنی بجدّ بحث و مناظره کردی خوب کردی و خوش گفתי اما چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد، نبرد عشق را جز عشق دیگر من اراد آن یجلس مع الله تعالی فلّیجلس مع اهل التصوف این علمها نسبت باحوال فقرا بازی و عمر ضایع کردنست که انما الدنیا لعبّ اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل و کامل شد بازی نکند و اگر کند از غایت شرم پنهان کند تا کسی او را نبیند این علم و قال و قیل و هوسهای دنیا بادست و آدمی خاک است و چون باد با خاک آمیزد هر جا که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد، اما اکنون اگر چه خاک است بهر سخنی که میشوند می‌گیرد اشکش چون آب روانست تری اعینتهم تفیض من الدمع اکنون چون عوض باد بر خاک آب فرو می‌آید کار بعکس خواهد بود.

لاشک چون خاک آب یافت برو سبزه و ریحان و بنفشه و گل گلزار روید این راه فقر راهست که درو بجمله آرزوها بررسی هر چیزی که تمنای تو بوده باشد البته درین راه بتو رسد از شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هر چه بدین ماند چون راه فقر را گزیدی اینها همه بتو رسد هیچکس درین راه نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دگر هرک در آنراه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنانک دل او خنک گردد و قرار گیرد زیرا هر راهی را اسبابیست و طریقی است بحصول آن مقصود و مقصود حاصل نشود الا از راه اسباب و آنراه دورست و پر افت و پر مانع شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در وهم ناورده باشی و از آنچه اول تمنا میکردی و میخواستی خجل گردی که آوه من بوجود چنین چیزی چنان چیز حقیر چون می‌طلبیدم.

اما حق تعالی گوید اگر تو از آن منزله شدی و نمی‌خواهی و بیزاری اما آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود برای ما ترک کردی کرم ما بی نهایت است البته آن نیز میسر تو گردانم چنانک مصطفی صلی الله علیه و سلم پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را میدید تمنا میبرد که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف گشت و مست حق شد بکلی آن طلب و آن تمنا بر دل او سرد شد، حق تعالی فرمود که آن فصاحت و بلاغت که می‌طلبیدی بتو دادم، گفت یا ربّ مرا بچه کار آید آن و فارغم و نخواهم، حق تعالی فرمود غم مخور آن نیز باشد و فراغت قایم باشد و هیچ ترا زیان ندارد، حق تعالی او را سخنی داد که جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح آن چندین مجلدها ساختند و می‌سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که نام ترا صحابه از ضعف و بیم سر و حسودان در گوش پنهان می‌گفتند بزرگی ترا بحدی نشر کنم که برمنارهای بلند در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند باوازهای بلند و الحان لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود، اکنون هرک درین راه خود را درباخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را





میسر گشت و کس ازین راه شکایت نکرد. سخن ما همه نقدست و سخنها دیگران نقلست و این نقل فرع نقدست، نقد همچون پای آدمیست و نقد همچنانست که قالب چوبین بشکل قدم آدمی اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند و اندازه آن ازین گرفته‌اند.

اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را از کجا شناختندی پس بعضی سخنها نقدست و بعضی نقل است و بهم‌دیگر می‌مانند ممیزی می‌باید که نقد را از نقل بشناسد و تمییز ایمانست و کفر بی‌تمیزی است، نمی‌بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد و چوبها و رسنهای ساحران مار شدند آنک تمییز نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد و آنک تمییز داشت سحر را از حق فهم کرد و مؤمن شد بواسطه تمییز، پس دانستیم که ایمان تمییزست آخر این فقه اصلش وحی بود اما چون بافکار و حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطف نماند و این ساعت چه مانند بلطافت وحی چنانک این آب که در ثروت روانست سوی شهر آنجا که سرچشمه است بنگر که چه صاف و لطیف است و چون در شهر درآید و از باغها و محلها و خانهای اهل شهر بگذرد چندین خلق دست و رو و پا او اعضا و جامها و قالیها و بولهای محلها و نجاستها از آن اسب و استر درو ریخته و با او آمیخته گردد. چون از آن کنار دیگر بگذرد درنگری.

اگرچه همانست گل کند خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سبز گرداند اما ممیزی میباید که دریابد که این آب را آن لطف که بود نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته است اَلْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُّمَيَّرٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ پیر عاقل نیست چون ببازی مشغول است اگر صد ساله شود هنوز (خام) و کودکست و اگر کودک است چون ببازی مشغول نیست پیرست اینجا سنّ معتبر نیست مَاءٌ غَيْرِ آسِنٍ می‌باید ماء غیر آسن آن باشد که جمله پلیدیهای عالم را پاک کند و درو هیچ اثر نکند همچنان صاف و لطیف باشد که بود و در معده مضمحل نشود و خلط و گنده نگردهد و آن آب حیات است.

یکی در نماز نعره زد و بگریست نماز او باطل شود یا نی، جواب این بتفصیل است اگر آن گریه از آنرو بود که او را عالمی دیگر نمودند بیرون محسوسات اکنون آن را آخر آب دیده میگویند تا چه دید چون چنین چیزی دیده باشد که جنس نماز باشد و مکمل نماز باشد مقصود از نماز آنست نمازش درست و کاملتر باشد و اگر بعکس این دید برای دنیا گریست یا دشمنی برو غالب شد از کین او گریه‌اش آمد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست نمازش ابتر و ناقص و باطل باشد، پس دانستیم که ایمان تمییزست که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل هر کرا تمییز نیست این سخن پیش او ضایع است همچنانک دوشخص شهری عاقل و کافی بروند از روی شفقت برای نفع روستائی گواهی بدهند، اما روستائی از روی جهل چیزی بگوید مخالف هر دو که آن گواهی هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و ازین روی میگویند که روستائی گواه با خود دارد الا چون حالت سکر مستولی گردد مست بآن نمی‌نگرد که اینجا ممیزی هست یا نی مستحق این سخن و اهل این هست یا نی از گراف فرو میریزد همچنانک زنی را که پستانهاش قوی پر شود و درد کند سگ بچگان محله را جمع کند و شیر را بریشان می‌ریزد، اکنون این سخن بدست ناممیز افتاد همچنان باشد که درّ ثمین بدست کودکی دادی که قدر آن نمی‌داند چون از آن سوتر رود سیبی بدست او نهند و آن درّ را ازو بستانند چون تمییز ندارد پس تمییز بمعنی عظیم است.

ابایزید را پدرش در عهد طفلی بمدرسه برد که فقه آموزد چون پیش مدرسش برد گفت هَذَا فَهْمٌ أَبِي حَنْبَلَةَ كَفْت أَنَا أَرِيْدُ فَهْمَ اللَّهِ كَفْت بِرِ نَحْوِش بُرْد كَفْت هَذَا نَحْوُ اللَّهِ كَفْت هَذَا نَحْوُ سَبِيْبِيْهِ كَفْت مَا أَرِيْدُ هَمَجْنِيْن هَر جَاش كَه مِي بُرْد چنين گفت پدر ازو عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن درین طلب بی‌غداد آمد حالی که جنید را بدید نعره زد گفت هَذَا فَهْمُ اللَّهِ وَ چُون بَاشَد كَه بَرّه مَادَر خُود رَا نَشْنَاَسَد چُون رَضِيْع أَن لِبَانَسْت وَ او از عقل و تمییز زاده است صورت را رها کن.

شیخی بود مردان را استاده رها کردی دست بسته در خدمت، گفتند ای شیخ این جماعت را چرا نمی‌نشانی که این رسم درویشان نیست این عادت امرا و ملوکست، گفت نی خمش کنید من می‌خواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دل است و لکن الظاهر عنوان الباطن معنی عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه بدانند که درینجا چه بابهاست و چه فصلها از تعظیم ظاهر و سر نهادن و بپا ایستادن معلوم شود که در باطن چه تعظیمها دارند و چگونه تعظیم می‌کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم ننمایند معلوم گردد که باطن بی باک است و مردان حق را معظم نمی‌دارد.

فصل

سؤال کرد جوهر خادم سلطان که بوقت زندگی یکی را پنج بار تلقین می‌کنند سخن را فهم نمی‌کند و ضبط نمی‌کند بعد از مرگ چه سؤالش کنند که بعد از مرگ خود سؤالهای آموخته را فراموش کند گفتم چو آموخته را





فراموش کند لاجرم صاف شود شایسته شود مر سؤال ناآموخته را این ساعت که تو کلمات مرا از آن ساعت تا اکنون می‌شنوی بعضی را قبول می‌کنی که جنس آن شنیده و قبول کرده بعضی را نیم قبول می‌کنی و بعضی را توقف می‌کنی این رد و قبول و بحث باطن ترا هیچ کس می‌شنود آنجا آلتی نی هر چند گوش داری از اندرون بگوش تو بانگی نمی‌آید اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیایی، این آمدن تو بزیارت عین سؤال است بی کام و زبان که ما را راهی بنمائید و آنچه نموده‌اید روشن‌تر کنید و این نشستن ما با شما خاموش یا بگفت جواب آن سؤالهای پنهانی شماس است چون از اینجا بخدمت پادشاه باز روی آن سؤالت با پادشاه و جوابست و پادشاه را بی زبان همه روز با بندگانش سؤالت که چون می‌ایستید و چون می‌خورید و چون می‌نگرید اگر کسی را در اندرون نظری کز لایب جوابش کز می‌آید و با خود بر نمی‌آید که جواب راست گوید چنانک کسی شکسته زبان باشد هر چند که خواهد سخن درست گوید نتواند زرگر که بسنگ می‌زند زر را سؤالت زر جواب می‌گوید که اینم خالصم یا آمیخته‌ام.

بوتنه خود گویدت چو پالودی که زری یا مس زران‌دودی

گرسنگی سؤالت از طبیعت که در خانه تن خللی هست، خشت بده گل بده خوردن جوابست که بگیر ناخوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشک نشده است بر سر آن مهره نشاید زدن، طبیب می‌آید نبض می‌گیرد آن سؤالت جنبیدن رگ جوابست نظر بقاروره سؤالت و جواب است بی لاف گفتن دانه در زمین انداختن سؤالت که مرا فلان می‌باید درخت رستن جوابست بی لاف زبان زیرا جواب بی حرف است سؤال بی حرف باید با آنک دانه پوسیده بود درخت بر نیاید هم سؤال و جوابست اما عَلِمْتَ أَنْ تُرِكَ الْجَوَابُ جَوَابٌ.

پادشاهی سه بار رقعہ خواند جواب ننبشت او شکایت نبشت که سه بارست که بخدمت عرض می‌دارم اگر قبولم بفرمایند و اگر ردّم بفرمایند پادشاه بر پشت رقعہ نبشت اما علمت ان ترک الجواب جواب و جَوَابُ الْأَحْمَقِ سُكُوتٌ نارویدن درخت ترک جواب است لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی می‌کند سؤالت و هر چه او را پیش می‌آید از غم و شادی جوابست اگر جواب خوش شنود باید که شکر کند و شکر آن بود هم جنس آن سؤال کند که بران سؤال این جواب یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغفار کند زود و دیگر جنس آن سؤال نکند فَلَوْ لَا إِجَاءَهُمْ بِأَسْنَا تَضَرَّعُوا وَلَكِنْ فَسَتْ قُلُوبُهُمْ یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سؤال ایشان است و زَبَّانٌ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ یعنی سؤال خود را جواب می‌دیدند می‌گفتند این جواب زشت لایق آن سؤال نیست و ندانستند که دود از هیزم بود نه از آتش هر چند هیزم خشکتر دود آن کمتر گلستانی را بباغبانی سپردی اگر آنجا بوی ناخوش آید تهمت بر باغبان نه بر گلستان.

گفت مادر را چرا کشتی، گفت چیزی دیدم لایق نبود، گفت آن بیگانه را می‌بایست کشتن، گفت هر روز یکی را کشم اکنون هرچ ترا پیش آید نفس خود را ادب کن تا هر روز با یکی جنگ نباید کردن اگر گویند كَلُّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ گوئیم لاجرم عتاب کردن نفس خود و عالمی را رها کنید هم مِنْ عِنْدِ اللَّهِ چنانک آن یکی بر درخت قمرالدین میوه می‌ریخت و می‌خورد خداوند باغ مطالبه می‌کرد گفت از خدا نمی‌ترسی گفت چرا ترسم درخت از آن خدا و من بنده خدا می‌خورم از مال خداگفت بایست تا جوابت بگویم رسن بیارید و او را برین درخت بندید و میزید تا جواب ظاهر شدن فریاد بر آورد که از خدانمی‌ترسی گفت چرا ترسم که تو بنده خدایی و این چوب خدا را می‌زنم بر بنده خدا حاصل آنست که عالم بر مثال کوهست هرچ گویی از خیر و شرّ از کوه همان شنوی و اگر گمان بری که من خوب گفتم کوه زشت جواب داد محال باشد که بلبل در کوه بانگ کند از کوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی یا بانگ خر پس یقین دان که بانگ خر کرده باشی.

بانگ خوش دار چون بکوه آیی کوه را بانگ خر چه فرمایی

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا.

فصل

ما همچون کاسه‌ایم بر سر آب رفتن کاسه بر سر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبت گفت این عامست الا بعضی میدانند که بر سر آبند و بعضی نمی‌دانند فرمود اگر عام بودی تخصیص قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ (مِنْ اصْبَعِ الرَّحْمَنِ) راست نبود و نیز فرمود الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ وَتَتَوَّانُ كَفْتَنُ كِهْ اَيْنِ عَامَسْتِ هَمْگِي عِلْمَهَا رَا اُو اَمُوخْتِ تَخْصِيصِ قُرْآنِ چِيَسْتِ وَ هَمْچِنَانِ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ تَخْصِيصِ آسْمَانِ وَ زَمِيْنِ چِيَسْتِ چُونِ هَمِهْ چِيَزِهَا رَا عَلِي الْعَمُومِ اُو اَفْرِيْدِ لَاشْكَ هَمِهْ كَاسِهَا بَرِ سَرِ اَبِ قَدْرَتِ وَ مَشِيْتِ اسْتِ وَ لِيْكَنِ چِيَزِي نَكُوْهِيْدِهْ رَا مَضَافِ كِنْدِنْدِ بَاوِ بِيْ اَدْبِيْ بَاشْدِ چِنَانْكَ يَآخَالِقُ السَّرْفِيْنَ وَالضَّرَاطِ وَالْفَسَا اِلَا يَآ خَالِقُ السَّمَوَاتِ وَيَآخَالِقُ الْعُقُولِ پَسِ اَيْنِ تَخْصِيصِ رَا فَايْدِهْ بَاشْدِ اِگر چِهْ عَامَسْتِ پَسِ تَخْصِيصِ چِيَزِي كَزِيْدْگِيْ اُنْ چِيَزِ مِيْ كِنْدِ حَاصِلِ كَاسِهْ بَرِ سَرِ اَبِ





می‌رود و آب او را بروجهی می‌برد که همه کاسها نظاره‌گر آن کاسه می‌شوند و کاسه را بر سر آب می‌برد بر وجهی که همه کاسها از وی می‌گریزند طبعاً و ننگ می‌دارند و آب ایشان را الهام گریز می‌دهد و توانائی گریز و دریشان این می‌نهد که **اللَّهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ بَعْدًا** و به آن **اول اللَّهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ قُرْبًا** اکنون این کس که عام می‌بیند می‌گوید از روی مسخری هر دو مسخر آیند یکیست او جواب می‌گوید که اگر تو لطف و خوبی و حسن گردانیدن این کاسه را بر آب میدیدی ترا پروای آن صفت عام نبودى چنانک معشوق کسی با همه سرگینها و خرفیها مشترک است از روی هستی هرگز بخاطر عاشق آید معشوق من مشترک است باخرفیها در آن وصف عام که هر دو جسمند و متحیزند و در شش جهت‌اند و حادث و قابل فنااند و غیرها **مِنَ الْأَوْصَافِ الْعَامَّةِ** هرگز درو این ننگند و هرک او را این صفت عام یاد دهد او را دشمن گیرد و ابلیس خود داند پس چون در تو این گنجد که نظر بآن جهت عام کردی که تو اهل نظاره حسن ما نیستی با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظرهای ما با حسن آمیخته است و اظهار حسن بر غیر اهلش ظلم باشد **إِلَّا بِالْهَلْهِ لَا تُعْطَوُا الْحِكْمَةَ غَيْرَ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهَا وَلَا تَمْتَنُوهَا عَنْ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهُمْ** این علم نظریست علم مناظره نیست گل و میوه نمی‌شکند بیائیز که این مناظره باشد یعنی بیائیز مخالف مقابله و مقاومت کردن باشد و گل را آن طبع نیست که مقابله کند با پائیز اگر نظر آفتاب عمل یافت بیرون آید در هوای معتدل عادل و اگر نه سر در کشید و باصل خود رفت پائیز با او می‌گوید اگر تو شاخ خشک نیستی پیش من برون آید اگر مردی او می‌گوید پیش تو من (شاخ) خشکم و نامردم هرچ خواهی بگو.

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده بازندگان زنده‌ام با مردگان مردام

تو که بهاء‌الدینی اگر کم پیرزنی که دنداناندارد روی چون پشت سوسمار آژنگ بر آژنگ بیاید و بگوید اگر مردی و جوانی اینک آمد پیش تو اینک فرس و نگار اینک میدان مردی بنمای اگر مردی گویی معاذالله و الله که مرد نیستم و آنچه حکایت کردند دروغ گفتند چون جفت توی نامردی خوش شد کژدم می‌آید نیش برداشته بر عضو تو می‌رود که شنودم که مردی خندان خوشی بخند تا خنده ترا ببینم می‌گوید چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست و هیچ طبع خوش نیست آنچه گفتند دروغ گفتند همه دواعی خنده‌ام مشغول است بآن امید که بروی و از من دور شوی گفت آه کردی ذوق رفت آه مکن تا ذوق نرود فرمود که گاهی بود که اگر آه نکنی ذوق برود علی اختلاف الحال و اگر چنین نبودى نفرمودى **إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ** و هیچ طاعتی اظهار نبایستی کردن که همه اظهار ذوق است و این سخن که تومیگویی از بهر آن میگویی که ذوق بیاید.

پس اگر برنده ذوق است برنده ذوق را مباشرت میکنی تاذوق بیاید و این نظیر آن باشد که خفته را بانگ زنند که برخیز روز شد کاروان می‌رود گویند مزن بانگ که او در ذوق است ذوقش برمد گوید آن ذوق هلاکت است و این ذوق خلاص از هلاکت گوید که تشویش مده که مانع است این بانگ زدن از فکر گوید باین بانگ خفته در فکر آید و اگر نه او را چه فکر باشد درین خواب بعد از آن که بیدار شود در فکر آید آنگاه بانگ بر دو نوع باشد اگر بانگ کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد زیرا چون منتهی او صاحب علم باشد و او را بیداری باشد الهی چون او را بیدار کرد از خواب غفلت از عالم خودش آگاه کند و آنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون او را از حالی بلند آواز دادند اما اگر بعکس باشد که بیدار کننده تحت آن باشد در عقل چون او را بیدار کند او را نظر بزیر افتد چون بیدارکننده او اسفل است لابد او را نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی رود.

فصل

این کسانی که تحصیلها کردند و در تحصیلند می‌پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند بلک چون اینجا آیند علمهاشان همه جان گیرد همچنان باشد که قالبی بیجان جان پذیرفته باشد اصل این همه علمها از آنجاست از عالم بیحرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد در آن عالم گفتست بی حرف و صوت که **وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا** حق تعالی با موسی «علیه السلام» سخن گفت آخر با حرف و صوت سخن نگفت زیرا حرف را کام و لبی می‌باید تا حرف ظاهر شود تعالی و تقدس او منزّهست از لب و دهان و کام پس انبیا را در عالم بیحرف و صوت گفت و شنودست با حق که او هام این عقول جزوی بآن نرسد و نتواند پی بردن اما انبیا از عالم بیحرف در عالم حرف می‌آید و طفل می‌شوند برای این طفلان که **بُعِنْتُ مَعْلَمًا** اکنون اگرچه این جماعت که در حرف و صوت مانده‌اند باحوال او نرسد اما از او قوت گیرند و نشو و نما یابند و بوی بیارمند همچنانک طفل اگرچه مادر را (نمی‌داند و) نمی‌شناسد بتفصیل اما بوی می‌آراند و قوت می‌گیرد و همچنانک میوه بر شاخ می‌آراند و شیرین می‌شود و می‌رسد و از درخت خبر ندارد همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او اگرچه او را ندانند و بوی نرسند اما ایشان از او قوت گیرند و پرورده شوند در جمله این





نفوس هست که ورای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی هست عظیم نمی‌بینی که همه خلق میل می‌کنند بدیوانگان و بزیارت می‌روند و می‌گویند باشد که این آن باشد.

راست است چنین چیزی هست اما محلّ را غلط کرده‌اند آن چیز در عقل ننگند اما نه هر چیز که در عقل ننگند آن باشد کُلّ جَوْزٍ مُدَوَّرٍ و لَيْسَ كُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْزٍ نشان آن باشد که گفتیم اگرچه او را حالتی باشد که آن درگفت و ضبط نیاید اما از روی عقل و جان قوّت گیرد و پرورده شود و درین دیوانگان که ایشان گردش آن می‌گردند این نیست و از حال خود نمی‌گردند و باو آرام نمی‌یابند و اگر چه ایشان پندارند که آرام گرفته‌اند آن را آرام نگوئیم همچنانک طفلی از مادر جدا شد لحظه بدیگری آرام یافت آن را آرام نگوئیم زیرا غلط کرده است طبیبان می‌گویند که هرچ مزاج را خوش آمد و مشتهای اوست آن او را قوّت دهد و خون او را صافی گرداند.

اما وقتی که بی علتش خوش آید تقدیرا اگر گل خوری را گل خوش می‌آید آن را نگوئیم مصلح مزاجست اگرچه خوشش می‌آید و همچنین صفرائی را اثرش خوش می‌آید و شکر ناخوش می‌آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنا بر علت است خوشی آنست که اول پیش از علت و را خوش می‌آید مثلاً دست یکی را بریده‌اند یا شکسته‌اند و آویخته است کژ شده جراح آن را راست می‌کند و برجای اول می‌نشانند او را آن خوش نمی‌آید و دردش می‌کند آنچنان کژش خوش می‌آید جراح می‌گوید ترا اول آن خوش می‌آمد که دستت راست بود و بآن آسوده بودی و چون کژ می‌کردند متالم می‌شدی و می‌رنجیدی این ساعت اگر ترا آن کژ خوش می‌آید این خوشی دروغین است این را اعتبار نباشد همچنان ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود همچون ملایکه اگر ایشان بواسطه اجسام رنجور و معلول شدند و گل خوردنشان خوش می‌آید نبی و ولی که طبیب‌اند می‌گویند که ترا این خوش نمی‌آید و این خوشی دروغست ترا خوش چیزی دیگر می‌آید آن را فراموش کرده خوشی مزاج اصلی صحیح تو آنست که اول خوش می‌آمد این علت ترا خوش می‌آید تو می‌پنداری که این خوش است و باور نمی‌کنی عارف پیش نحوی نشسته بود، نحوی گفت سخن بیرون ازین سه نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف، عارف جامه بدرید که او بلتاه بیست سال عمر من و سعی و طلب من بباد رفت که من باومید آنک بیرون ازین سخنی دیگر هست مجاهدها کرده‌ام تو امید مرا ضایع کردی هرچند که عارف بآن سخن و مقصود رسیده بود الا نحوی را باین طریق تنبیه می‌کرد.

آورده‌اند که حسن و حسین رضی الله عنهما شخصی را دیدند در حالت طفلی که وضو کژ می‌ساخت و نامشروع خواستند که او را بطریق احسن وضو تعلیم دهند آمدند بر او که این مرا می‌گوید که تو وضوی کژ می‌سازی هر دو پیش تو وضو سازیم بنگر که از هر دو وضوی کی مشروعست هر دو پیش او وضو ساختند، گفت ای فرزندان وضوی شما سخت مشروعست و راست است و نیکوست وضوی من مسکین کژ بوده است.

چندانک مهمان بیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش بیشتر شود و طعام بیش سازند نمی‌بینی که چون طفلک را قدک او کوچکست اندیشه او نیز که مهمان است لایق خانه قالب اوست غیر شیرو دایه نمی‌داند و چون بزرگتر شد مهمانان اندیشه افزون شوند از عقل و ادراک و تمیز و غیره خانه بزرگتر گردد و چون مهمانان عشق آیند درخانه ننگند و خانه را ویران کنند و از نو عمارتها سازد پردهای پادشاه و بردابرد پادشاه و لشکر و حشم او در خانه اونگند و آن پردها لایق این در نباشد آن چنان حشم بیحد را مقام بیحد می‌آید و آن پردها را چون در آویزند همه روشناییها دهد و حجابها بردارد و پنهانها آشکار گردد بخلاف پردهای این عالم که حجاب می‌افزاید این پرده بعکس آن پردهاست.

اِنَّی لَاشْکُوْا خَطُوْبًا لَا اَعِیْنُهَا
 کَالشَّمْعِ یَبْکِیْ وَلَا یُدْرِی اَعْبَرَتْهُ
 لِیَجْهَلَ النَّاسُ عَنّ عُدْرِی وَعَنّ عَدْلِی
 مِنْ صُحْبَةِ النَّارِ اَمْ مِنْ فُرْقَةِ الْعَسَلِ

شخصی گفت که این را قاضی ابومنصور هروی گفته است گفت قاضی منصور پوشیده گوید و تردد آمیز باشد و مثلون اما منصور برنافت پیدا و فاش گفت همه عالم اسیر قضاند و قضا اسیر شاهد شاهد پیدا کند و پنهان ندارد.

گفت صفحه از سخنان قاضی بخوان بخواند بعد از آن فرمود که خدا را بندگانش که چون زنی را در چادر ببیند حکم کنند که نقاب بردار تا روی تو ببینم که چه کسی و چه چیزی که چون تو پوشیده بگذری و ترا نبینیم مرا تشویش خواهد بودن که این کی بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی ترا ببینم بر تو فتنه شوم و بسته تو شوم مرا خدا دیرست که از شما پاک و فارغ کرده است از آن ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش و فتنه شوید الا اگر ببینم در تشویش باشم که چه کس بود بخلاف طایفه دیگر که اهل نفس‌اند اگر ایشان روی شاهدان را باز ببینند فتنه ایشان شوند و مشوش گردند پس در حق ایشان آن به که رو باز نکنند تا فتنه ایشان نگردد و در حق اهل دل آن به که رو باز کنند تا از فتنه برهند شخصی گفت در خوارزم شاهدان بسیارند چون شاهدهی ببینند و دل برو بندند بعد از او و ازو بهتر ببینند آن بر دل ایشان سرد شود فرمود اگر بر شاهدان خوارزم عاشق نشوند





آخر بر خوارزم عاشق باید شدن که درو شاهدان بیحدند و آن خوارزم فقرست که درو خوبان معنوی و صورتهای روحانی بیحدند که بهرک فروآیی و قرار گیری دیگری رو نماید که آن اول را فراموش کنی الی مالا نهایت پس بر نفس فقر عاشق شویم که درو چنین شاهدانند.

فصل

سیف البخاری راجح الی مصر کل احد یحب المرأة و یعشق مرأة صفاته و فوائده و هو لایعرف حقیقة وجهه و انما یحسب البرقع و جهاو مرأة البرقع مرأة و وجهه انت اکشف و جهک حتی تجدنی مرأة لوجهک و ثبت عندک انی مرأة قوله تحقق عندی ان الانبیاء و الاولیاء علی ظن باطل ماثم شیئی سوی الدعوی قال اتقول هذا جزافام ترى و تقول ان كنت ترى و تقول فقد تحققت الرؤیة فی الوجود و هو اعز الاشیاء فی الوجود و اشرفها و تصدیق الانبیاء لانهم مادعوا الا الرؤیة و انت اقررت به ثم الرؤیة لایظهره الا بالمرئی لان الرؤیة من الافعال المتعدیة لابد للرؤیة من مرئی و راء فاما المرئی مطلوب و الرائی طالب او علی العکس فقد ثبت بانکارک الطالب و المطلوب و الرؤیة فی الوجود فیکون الالوهیة و العبودیة قضیة فی نفیها اثباتها و كانت واجبة الثبوت البتة قیل اولئک الجماعة مریدون لذلك المغفل و یعظمونه قلت لایكون ذلك الشیخ المغفل ادنی من الحجر و الوثن و لعبادها تعظیم و تفخیم و رجاء و شوق و سؤال و حاجات و بکاء ما عند الحجر شیئی من هذا ولاخبر ولاحس من هذا فان الله تعالی جعلها سببا لهذا الصدق فیهم و ماعندها خبر.

ذلك الفقیه كان یضرب صبیبا فقیل له لایش تضربه و ما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولدالزنافاعل ضایع قال ایش یعمل ایش جنی قال یهرب وقت الانزال یعنی عندالتخمیش یهرب خیاله فیبطل علی الانزال و لاشک ان عشقه كان مع خیاله و ما كان للصبی خبر منذلك فکذلك عشق هولاء مع خیال هذا الشیخ البطل و هو غافل عن هجرهم و وصلهم و حالهم و لکن و ان كان العشق مع الخیال الغالط المخطی موجب للوجد لایكون مثل المعاشقة مع معشوق حقیقی خبیر بصیر بحال عاشقه کالذی یعانق فی ظلمة اسطوانة علی حساب انہ معشوق و بیکی و یشکو لایكون فی اللذاعة شبیها بمن یعانق حبیبه الی الخبیر.

فصل

هر کسی چون عزم جایی و سفری می کند او را اندیشه معقول روی می نماید اگر آنجا روم مصلحتها و کارهای بسیار میسر شود و احوال من نظام پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم او را پیشنهاد اینست و مقصود حق خود چیزی دیگر چندین تدبیرها کرد و پیشنهادها اندیشید یکی میسر نشد بر وفق مراد او مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد می کند.

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند نماند

و مثال این چنین باشد که شخصی در خواب می بیند که بشهر غریب افتاد و در آنجا هیچ آشنایی ندارد نه کس او را می شناسد و نه او کس را سرگردان می گردد این مرد پشیمان می شود و غصه و حسرت می خورد که من چرا باین شهر آمدم که آشنایی و دوستی ندارم و دست بر دست می زند و لب می خاید چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم، معلومش گردد آن غصه و تأسف و حسرت خوردن بیفایده بود پشیمان گردد از آن حالت و آن را ضایع داند باز باری دیگر چون در خواب رود خویشتن را اتفاقاً در چنان شهری بیند و غم و غصه و حسرت خوردن آغاز کند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر و هیچ نیندیشد و یادش نیاید که من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم و می دانستم که آن ضایع بود و خواب بود و بیفایده. اکنون همچنین است خلقان صدهزار بار دیده اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مرادایشان پیش نرفت الا حقتعالی نسیانی بریشان می گمارد آن جمله فراموش می کنند و تابع اندیشه و اختیار خود می گردند ان الله یحول بین المرء و قلبه. ابراهیم ادهم «رحمة الله علیه» در وقت پادشاهی بشکار رفته بود در پی آهوی تاخت تا چندان که از لشکر بکلی جداگشت و دور افتادو اسب در عرق غرق شده بود از خستگی او هنوز می تاخت، در آن بیابان چون از حد گذشت آهو بسخن درآمد و روی باز پس کرد که ما خلقت لهذا ترا برای این نیافریده اند و از عدم جهت این موجود نگردانیده اند که مرا شکار کنی خود مرا صید کرده گیر تا چه شود ابراهیم چون این را بشنید نعره زد و خود را از اسب درانداخت، هیچکس در آن صحرا نبود غیر شبانی باو لابه کرد و جامهای پادشاهانه مرصع بجواهر و صلاح و اسب خود را گفت از من بستان و آن نمذ خود را بمن ده و با هیچکس مگوی و کس را از احوال من نشان مده، آن نمذ در پوشید و راه گرفت اکنون غرض او را بنگر چه بود و مقصود حق چه بود، او خواست که آهو را صید کند حق تعالی او را باهو صید کرد تا بدانی که در عالم آن واقع شود که او خواهد و





مراد ملک اوست و مقصود تابع او.

عمر رضی الله عنه پیش از اسلام بخانه خواهر خویشتن درآمد، خواهرش قرآن میخواند طه ما أنزلنا بأواز بلند، چون برادر را دید پنهان کرد و خاموش شد عمر شمشیر برهنه کرد و گفت البتّه بگو که چه میخواندی و چرا پنهان کردی و الا گردنت را همین لحظه بشمشیر ببرم هیچ امان نیست، خواهرش عظیم ترسید و خشم و مهابت او را می دانست از بیم جان مقرّ شد گفت ازین کلام می خواندم که حق تعالی درین زمان بمحمد صلی الله علیه و سلم فرستاد گفت بخوان تا بشنوم سورت طه را فرو خواند عمر عظیم خشمگین شد و غضبش صد چندان شد گفت اکنون اگر ترا بکشم این ساعت زبون کشی باشد.

اول بروم سر او را ببرم آنگاه بکار تو پردازم، همچنان از غایت غضب با شمشیر برهنه روی بمسجد مصطفی نهاد، در راه چون صنا دید قریش او را دیدند گفتند هان عمر قصد محمد دارد و البتّه اگر کاری خواهد آمدن ازین بیاید زیرا عمر عظیم باقوت و رجولیت بود و بهر لشکری که روی نهادی البتّه غالب گشتی و ایشان را سرهای بریده نشان آوردی تا بحدی که مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرمود همیشه که خداوند دین مرا بعمر نصرت ده یا بابوجهل زیرا آن دو در عهد خود بقوت و رجولیت مشهور بودند و آخر چون مسلمان گشت همیشه عمر می گریستی و می گفتم یا رسول الله وای بر من اگر بوجهل را مقدم می داشتی و می گفتمی که خداوند دین مرا بابوجهل نصرت ده یا بعمر حال من چه بودی و در ضلالت می ماندمی، فی الجمله در راه با شمشیر برهنه روی بمسجد رسول «صلی الله علیه و سلم» نهاد در آن میان جبرائیل علیه السلام وحی آورد بمصطفی «صلی الله علیه و سلم» که اینک یا رسول الله عمر می آید تا روی باسلام آورد در کنارش گیر همین که عمر از در مسجد درآمد معین دید که تیری از نور بپرید از مصطفی «علیه السلام» و در دلش نشست.

نعره زد بیهوش افتاد مهری و عشقی در جانش پدید آمد و می خواست که در مصطفی «علیه السلام» گذاخته شود از غایت محبت و محو گردد گفت اکنون یا نبی الله ایمان عرض فرما و آن کلمه مبارک بگویی تا بشنوم چون مسلمان شد گفت اکنون بشکرانه آنک بشمشیر برهنه بقصد تو آمدم و کفارت آن، بعد ازین از هرک نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم و بدین شمشیر سرش را از تن جدا گردانم از مسجد بیرون آمد ناگاه پدرش پیش آمد گفت دین گردانیدی فی الحال سرش را از تن جدا کرد و شمشیر خون آلود در دست می رفت صنا دید قریش شمشیر خون آلود دیدند گفتند آخر وعده کرده بودی که سرآورم سر کو گفت اینک گفت این سر را ازینجا بردی گفت نی این آن سر نیست «این آن سر نیست» اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود و حق تعالی را از آن مراد چه بود تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد.

شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

اکنون اگر شما را نیز گویند که چه آوردید بگویند سر آوردیم گویند ما این سر را دیده بودیم بگویند نی این آن نیست این سری دیگرست سر آنست که درو سرّی باشد و اگر نه هزار سر بیولی نیرزد، این آیت را خواندند که وَ إِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمَّا وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلِّئًا عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت خداوند چون مرا بخلعت رضای خویشتن مشرف گردانیدی و برگزیدی ذریات مرا نیز این کرامت روزی گردان حق تعالی فرمود لایتنال عهدی الظالمین یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت من نیستند. چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست قید گرفت گفت خداوند آنها که ایمان آورده اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویشتن با نصیب گردان و ازیشان دریغ مدار، حق تعالی فرمود که رزق عامست همه را از روی نصیب باشد و ازین مهمان خانه کل خلائق منتفع و بهرمنند شوند الا خلعت رضا و قبول و تشریف کرامت قسمت خاصانست و برگزیدگان اهل ظاهر می گویند که عرض ازین بیت کعبه است که هرک دروی گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و بکس نشاید ایذا رسانیدن و حق تعالی آن را برگزیده است این راست است و خوبست الا این ظاهر قرآن است محققان می گویند که بیت درون آدمیست یعنی خداوند باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالیگردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا درو هیچ خوفی نماند و امن ظاهر گرددو بکلی محل وحی تو باشد در و دیو و وسواس او را راه نباشد همچنانک حق تعالی بر آسمان شهب گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع می شوند از استماع ملایکه تا هیچ کسی بر اسرار ایشان وقوف نیابد و ایشان از آفتها دور باشند.

یعنی خداوند تو نیز پاسبان عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان تا وسواس شیاطین و حیل نفس و هوا را از ما دور گردانند این قول اهل باطن و محققان است هر کسی از جای خود می جنبد قرآن دبیائی دورویه است بعضی ازین روی بهره می یابند و بعضی از آن روی و هر دو راست است چون حق تعالی می خواهد که هر دو قوم ازو مستفید شوند همچنانک زنی را شوهرست و فرزندی شیرخوار و هر دو را ازو حظی دیگرست طفل را لذت از پستان و شیر او و شوهر لذت جفتی یابد ازو، خلائق طفلان را هند از قرآن لذت ظاهر یابند و





شیر خورند الا آنها که کمال یافته‌اند ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد و فهمی دیگر کنند. مقام و مصلاهی ابراهیم در حوالی کعبه جایست که اهل ظاهر می‌گویند آنجا دو رکعت نماز می‌باید کردن، این خوبست ای والله الا مقام ابراهیم پیش محققان آنست که ابراهیم‌وار خود را در آتش اندازی جهت حق و خود را بدین مقام رسانی بجهت و سعی در راه حق یا نزدیک این مقام که او خود را جهت حق فداکرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود نلرزید در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوبست الا چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و رکوعش در آن عالم مقصود از کعبه دل انبیا و اولیاست که محل وحی حقست و کعبه فرع آن است اگر دل نباشد کعبه بچه کار آید، انبیا و اولیا بکلی مراد خود ترک کرده‌اند و تابع مراد حقند تا هرچ او فرماید آن کنند و با هرک او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر باشد ازو بیزار شوند و در دیده ایشان دشمن نماید.

دادیم بدست تو عنان دل خویش تا هرچ تو گویی پخت من گویم سوخت

هرچ گویم مثال است مثل نیست مثال دیگرست و مثل دیگر حق تعالی نور خویشتن را بمصباح تشبیه کرد است جهت مثال و وجود اولیا را بزجاجه این جهت مثال است نور او در کون و مکان ننگند در زجاجه و مصباح کی گنجد مشارق انوار حق جل جلاله در دل کی گنجد الا چون طالب آن باشی آن را در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن نور در آنجاست بلکه آنرا از آنجا یابی همچنانک نقش خود را در آینه یابی ومع هذا نقش تو در آینه نیست الا چون در آینه نظر کنی خود را ببینی چیزهایی که آن نامعقول نماید چون آن سخن را مثال گویند معقول گردد و چون معقول گردد محسوس شود همچنانک بگویی که چون یکی چشم بهم می‌نهد چیزهای عجب می‌بیند و صور و اشکال محسوس مشاهده می‌کند و چون چشم می‌گشاید هیچ نمی‌بیند.

این را هیچ کسی معقول نداند و باور نکند الا چون مثال بگویی معلوم شود و این چون باشد همچون کسی در خواب صدهزار چیز می‌بیند که در بیداری از آن ممکن نیست که یک چیز ببیند و چون مهندسی که در باطن خانه تصور کرد و عرض و طول و شکل آنرا کسی را این معقول ننماید الا چون صورت آن را بر کاغذ نگارد ظاهر شود و چون معین کند کیفیت آن را معقول گردد و بعد از آن چون معقول شود خانه بنا کند بر آن نسق محسوس شود پس معلوم شد که جمله نامعقولات بمثال معقول و محسوس گردد و همچنین می‌گویند که در آن عالم نامها پُران شود بعضی بدست راست و بعضی بدست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان و حساب و کتاب هیچ معلوم نشود تا این را مثال نگویند.

اگر چه آن را درین عالم مثل نباشد الا بمثال معین گردد و مثال آن درین عالم آنست که شب همه خلق می‌خسبند از کفش گر و پادشاه و قاضی و خیاط و غیر هم جمله اندیشه‌ها از ایشان می‌پرد و هیچ کس را اندیشه نمی‌ماند تا چون سپیده صبح همچون نفخه اسرافیل ذرات اجسام ایشان را زنده گرداند اندیشه هر یکی چون نامه پُران (ودوان) سوی هر کسی می‌آید هیچ غلط نمی‌شود اندیشه درزی سوی درزی و اندیشه فقیه سوی فقیه و اندیشه آهنگر سوی آهنگر و اندیشه ظالم سوی ظالم و اندیشه عادل سوی عادل هیچ کسی شب درزی می‌خسبد و روز کفشگر می‌خیزد نی زیرا که عمل و مشغولی او آن بود بازبان مشغول تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد و این محال نیست و درین عالم واقعت، پس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بر سر رشته رسد جمله احوال آن عالم درین دنیا مشاهده کند و بوی برد و برو مکشوف شود تا بداند که در قدرت حق همه می‌گنجد بسا استخوانها بینی درگور پوسیده الا متعلق راحتی باشد خوش و سرمست خفته و از آن لذت و مستی باخبر آخر این گزاف نیست که می‌گویند خاک برو خوش باد پس اگر خاک را از خوشی خبر نبودی کی گفتندی

صد سال بقای آن بت مه و ش باد تیر غم او رادل من ترکش باد
بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

و مثال این در عالم محسوسات واقعت همچنانک دو کس در یک بستر خفته‌اند یکی خود را میان خوان و گلستان و بهشت می‌بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیه دوزخ و کژدمان می‌بیند و اگر بازکوی میان هر دو نه این بینی و نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی نیز در گور در لذت و راحت و مستی باشد و بعضی در عذاب و الم و محنت باشد و هیچ نه این بینی و نه آن، پس معلوم شد که نامعقول بمثال معقول گردد و مثال بمثل نماند همچنانک عارف گشاد و خوشی و بسط را نام بهار کرده است و قبض و غم را خزان می‌گوید چه ماند خوشی بهار یا غم خزان از روی صورت الا این مثال است که بی این عقل آن معنی را تصور و ادراک نتواند کردن و همچنانک حق تعالی می‌فرماید که وَمَا يَسْتَوِي الْأَعْمَى وَالْبَصِيرُ وَالْأَنظُمَاتُ وَالْأَنْوَارُ وَلَا الظُّلُّ وَلَا الْحُرُورُ ایمان را بنور نسبت کرد و کفر را بظلمت یا ایمان را بسایه خوش نسبت فرمود و کفر را بافتاب سوزان بی امان که مغز را بجوش آرد و چه ماند روشنی و لطف ایمان بنور آن جهان یا فرحی و ظلمت کفر بناریکی این عالم.

اگر کسی در وقت سخن گفتن ما میخسبد آن خواب از غفلت نباشد بلکه از امن باشد همچنانک کاروانی در





راهی صعب مخوف در شب تاریک می‌رود و می‌رانند از بیم تا نبادا که از دشمنان آفتی برسد همین که آواز سگ یا خروس بگوش ایشان رسد و بده آمدند فارغ گشتند و پاکشیدند و خوش خفتند در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خوابشان نمی‌آمد و در ده بوجود آمدن با آن همه غلغله سگان و خروس فارغ و خوش در خواب می‌شوند سخن ما نیز از آبادانی و امن می‌آید و حدیث انبیاء و اولیاست، ارواح چون سخن آشنایان می‌شنوند ایمن می‌شوند و از خوف خلاص می‌یابند زیرا ازین سخن بوی امید و دولت می‌آید همچنانکه کسی در شب تاریک با کاروانی همراه است از غایت خوف هر لحظه می‌پندارد که حرامیان با کاروان آمیخته شده‌اند می‌خواهد تا سخن همراهان بشنود و ایشان را بسخن بشناسد چون سخن ایشان می‌شنود ایمن می‌شود قُلْ يَا مُحَمَّدُ أَقْرَأَ زَيْرَا ذَاتُ تُو لَطِيفُ اسْتِ نَظَرُهَا بَاو نَمِي رَسَنْدُ چُون سَخْن مِي گُويِي دَر مِي يَابَنْد كِه تُو اَشْنَاي اَرُوَاحِي اَيْمِن مِي شُونْد و مِي اَسَايَنْد سَخْن بَگُو.

كُفِي بِجَسْمِي نُحُولاً اَنْنِي رَجُلٌ لَوْلَا مَخَاطَبَتِي اِيَّاكَ لَمْ تَرَنِ

در کشتزار جانور کیست که از غایت خردگی در نظر نمی‌آید چون بانگ کند او را می‌بینند بواسطه بانگ یعنی خلائق در کشتزار دنیا مستغرقند و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی‌آید سخن بگو تا ترا بشناسند چون تو می‌خواهی که جایی روی اول دل تو می‌رود و می‌بیند و بر احوال آن مطلع می‌شود آنکه دل باز می‌گردد و بدن را می‌کشاند اکنون این جمله خلائق بنسبت باولیاء و انبیا اجسامند دل عالم ایشانند اول ایشان بآن عالم سیر کردند و از بشریت و گوشت و پوست بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالم و این عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می‌باید رفتن آنکه آمدند و خلائق را دعوت می‌کنند که بیایید بدان عالم اصلی که این عالم خرابیست و سرای فانیست و ما جایی خوش یافتیم شما را خبر می‌کنیم پس معلوم شد که دل من جمیع الاحوال ملازم دلدار است و او را حاجت قطع منازل و خوف ره زن و پالان استر نیست تن مسکین است که مقید اینهاست

با دل گفتم که ای دل از نادانی
محروم ز خدمت کیی می‌دانی
دل گفت مرا تخته غلط می‌خوانی
من لازم خدمتم تو سرگردانی

هرجا که باشی و در هر حال که باشی جهد کن تا محب باشی و عاشق باشی و چون محبت ملک تو شد همیشه محب باشی درگور و در حشر و در بهشت الی مالانهایه چون تو گندم کاشتی قطعاً گندم روید و در انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.

مجنون خواست که پیش لیلی نامه نویسد قلم در دست گرفت و این بیت گفت

حَيَّا لَكَ فِي عَيْنِي وَاسْمُكَ فِي قَمِيٍّ وَذَكَرَكَ فِي قَلْبِي اَلِي اَيْنَ اَكْتُبُ

خیال تو مقیم چشم است و نام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد پس نامه پیش کی نویسم چون تو درین محلها می‌گردی قلم بشکست و کاغذ بدرید.

بسیار کس باشد که دلش ازین سخنان پرباشد الا بعبارت و الفاظ نتواند آوردن اگرچه عاشق و طالب و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع عشق نباشد بلکه خود اصل دل است و نیاز و عشق و محبت، همچنانکه طفل عاشق شیرست و از آن مدد می‌یابد و قوت می‌گیرد و مع هذا نتواند شرح شیر کردن و حد آن را گفتن و در عبارت نتواند آوردن که من از خوردن شیر چه لذت می‌یابم و بنا خوردن آن چگونه ضعیف و متالم می‌شوم اگر چه جانش خواهان و عاشق شیرست و بالغ اگرچه بهزار گونه شیر را شرح کند (و وصف کند) اما او را از شیر هیچ لذت نباشد و از آن حظ ندارد.

فصل

نام آن جوان چیست سیف الدین فرمود که سیف در غلاف است نمی‌توان دیدن، سیف الدین آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش او کلی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حق را از باطل تمیز کند الا جنگ اول با خویشتن کند و اخلاق خود را مهذب گرداند اِنْبَاءُ بِنَفْسِكَ و همه نصیحتها با خویشتن کند آخر تو نیز آدمی، دست و پا داری و گوش و هوش و چشم و دهان و انبیا و اولیا نیز که دولتها یافتند و بمقصد رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقلو زبان و دست و پاداشتنند.

چه معنی که ایشان را راه می‌دهند و در می‌کشایند و مرا نی گوش خود را بمالد و شب و روز با خویشتن جنگ کند که تو چه کردی و از تو چه حرکت صادر شد که مقبول نمی‌شوی تا سیف الله و لسان الحق باشد مثلاً ده کس خواهند که در خانه روند نه کس راه می‌یابند و یک کس بیرون می‌ماند و راهش نمی‌دهند قطعاً این کس بخویشتن بیندیشد و زاری کند که عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من چه بی ادبی آمد باید گناه





برخود نهد و خویشتن را مقصّر و بی ادب شناسد نه چنانک گوید این را با من حق می‌کند من چه کنم خواست او چنین است اگر بخواستی راه دادی که این کنایت دشنام دادنت حق را و شمشیر زدن با حق پس باین معنی سیف علی الحق باشد نه سیف الله حق تعالی منزّهست از خویش و از اقربا لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ هیچ کس باو راه نیافت الا ببندگی الله الْعَنِي وَأَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ ممکن نیست که بگویی آنکس را که بحق راه یافت او از من خویش تر و آشناتر بود و او متعلق تر بود از من پس قربت او میسر نشود الا ببندگی، او معطی علی الاطلاق است دامن دریا پرگوهر کردو خار را خلعت گل پوشانید و مثنی خاک را حیات و روح بخشید بی غرض و سابقه و همه اجزای عالم از او نصیب دارند.

کسی چون بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم بخششها و احسان می‌کند بدین امید البته آنجا رود تا ازو بهره‌مند گردد، پس چون انعام حق چنین مشهور است و همه‌عالم از لطف او باخبراند چرا ازو گدائی نکنی و طمع خلعت وصله نداری کاهل وار نشینی که اگر او خواهد خود مرا بدهد و هیچ تقاضا نکنی، سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود و نانش نباشد پیش تو می‌آید و دنبک می‌جنباند یعنی مرانان ده که مرا نان نیست و ترا هست این قدر تمیز دارد آخر تو کم از سگ نیستی که او بآن راضی نمی‌شود که در خاکستر بخسبد و گوید که اگر خواهد مرا خود نان بدهد لایه می‌کند و دم می‌جنباند تو نیز دم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین معطی گدایی کردن عظیم مطلوبست، چون بخت نداری از کسی بخت بخواه که او صاحب بخل نیست و صاحب دولت است حق عظیم نزدیک است بتو، هر فکرتی و تصویری که می‌کنی او ملازم آنست زیرا آن تصوّر و اندیشه را او هست می‌کند و برابر تو می‌دارد الا او را از غایت نزدیکی نمی‌توانی دیدن و چه عجب است که هر کاری که می‌کنی عقلمتو با تست و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی‌توانی دیدن اگرچه باثر می‌بینی الا ذاتش را نمی‌توانی دیدن مثلاً کسی در حمام رفت گرم شد هر جا که (در حمام) می‌گردد آتش با اوست و از تأثیر تاب آتش گرمی می‌یابد الا آتش را نمی‌بیند چون بیرون آید و آن را معین ببیند و بداند که از آتش گرم می‌شوند بداند که آن تاب حمام نیز از آتش بود وجود آدمی نیز حمامی شگرف است درو تابش عقل و روح و نفس همه هست الا چون از حمام بیرون آیی و بدان جهان روی معین ذات عقل را ببینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی بدانی که آن زیرکی از تابش عقل بوده است معین و آن تلبیسها و حیل از نفس بود و حیات اثر روح بود معین ذات هر یکی را ببینی الامادام که در حمامی آتش را محسوس نتوان دیدن الا باثر چنانک کسی هرگز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند چیزی تر و نرم بر جسم او می‌زند الا نمی‌داند که آن چیست چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب بود اول باثر می‌دانست این ساعت ذاتش را ببیند پس گدایی از حق کن و حاجت از او خواه که هیچ ضایع نشود که اذْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ.

در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لنگرکشیده جنگ میکرد در آن محله دختری بود عظیم صاحب جمال چنانک در آن شهر او را نظیر نبود هر لحظه می‌شنیدم که میگفت خداوندا کی روا داری که مرا بدست ظالمان دهی و می‌دانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می‌بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می‌بردند و او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی‌کرد تا بدانی که هر که خود را بحق سپرد از آفتها ایمن گشت و بسلامت ماند و حاجت هیچکس در حضرت او ضایع نشد.

درویشی فرزند خود را آموخته بود که هر چه می‌خواست پدرش می‌گفت که از خداخواه، او چون می‌گریست و آن را از خدا می‌خواست آنکه آن چیز را حاضر می‌کردند تا بدین سالها برآمد، روزی کودک در خانه تنها مانده بود هرپسه‌اش آرزو کرد بر عادت معهود گفت هرپسه خواهم ناگاه کاسه هرپسه از غیب حاضر شد کودک سیر بخورد پدر و مادر چون بیامدند گفتند چیزی نمی‌خواهی گفت آخر هرپسه خواستم و خوردم پدرش گفت الحمدلله که بدین مقام رسیدی و اعتماد و وثوق بر حق قوت گرفت، مادر مریم چون مریم را زاد نذر کرده بود با خدا که او را وقف خانه خدا کند و باو هیچکاری نفرماید در گوشه مسجدش بگذاشت، زکریا میخواست که او را تیمار دارد و هر کسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد و در آن دور عادت چنان بود که هر کسی چوبی در آب اندازد چوب هر که بر روی آب بماند آن چیز از آباو باشد اتفاقاً فال زکریا راست شد گفتند حق اینست و زکریا هر روز او را طعامی می‌آورد در گوشه مسجد جنس آن آنجا می‌یافت گفت ای مریم آخر وصی تو منم این از کجا می‌آوری گفت چون محتاج طعام می‌شوم و هر چه می‌خواهم حق تعالی می‌فرستد.

کرم و رحمت او بی نهایتست و هر که بر او اعتماد کرد هیچ ضایع نشد، زکریا گفت خداوندا چون حاجت همه روا می‌کنی من نیز آرزویی دارم میسر گردان و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنک او را تحریض کنم او را با تو مؤانست باشد و بطاعت تو مشغول گردد حق تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از آنک پدرش پشت دو تا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی نمی‌زاد پیر گشته عظیم حیض دید و آبستن شد تا بدانی





هر دو مظهر حَقْد.

یاران رفتند پیش میراکدشان بریشان خشم گرفت که این همه اینجا چه کار دارید، گفتند این غلبه ما و انبوهی ما جهت آنیست که بر کسی ظلم کنیم برای آنست تا خود را در تحمل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری کنیم همچنانکه در تعزیت خلق جمع می‌شوند برای آن نیست که مرگ را دفع کنند الا غرض آنست که تا صاحب مصیبت را منسلی شوند و از خاطرش دفع وحشت کنند الْمُؤْمِنُونَ كُنُفَسٍ وَاحِدَةٍ درویشان حکم یک تن دارند اگر عضوی از اعضا درگیرد باقی اجزا متالم شوند چشم دیدن خود بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آنست که خود را فدای یار خود کند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار زیرا همه رو بیک چیز دارند و غرق یک بحرند اثر ایمان و شرط اسلام این باشد باری که بتن کشند چه ماند بیاری که آن را بجان کشند لِاضْيَرِ اِنَّا اِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حق می‌رود دست و پا چه حاجتست دست و پا برای آن داد تا ازو بدین طرف روان شوی لیکن چون سوی پاگر و دست گر می‌روی اگر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا شی همچون سحره فرعون می‌روی چه غم باشد.

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد
بس با نمکست یار بس با نمکست جایی که نمک بود جگر بتوان خورد

والله اعلم.

فصل

اللَّهُ تَعَالَى مُرِيدٌ لِلْخَيْرِ وَالشَّرِّ وَلَا يَرْضَى إِلَّا بِالْخَيْرِ لِأَنَّهُ قَالَ كُنْتَ كَنْزاً مَخْفِياً فَاحْبَبْتَ بَانَ اعْرَفَ لِاشْكَ انَّ اللَّهَ تَعَالَى يَرِيدُ الْأَمْرَ وَالنَّهْيَ وَالْأَمْرَ لَا يَصْلُحُ إِلَّا إِذَا كَانَ الْمَأْمُورُ كَارِهاً لَمَّا أَمَرَ بِهِ طَبِيعاً لَا يُقَالُ كُلُّ الْحَالِوَةِ وَالسُّكْرِ يَا جَائِعٍ وَان قِيلَ لَا يَسْمَى هَذَا أَمْرًا بَلْ أَكْرَامًا وَالنَّهْيَ لَا يَصِحُّ عَنِ الشَّيْءِ يَرْغَبُ عَنْهُ الْإِنْسَانُ لَا يَصِحُّ أَنْ يُقَالَ لَا تَأْكُلِ الْحَجَرَ وَلَا تَأْكُلِ الشُّوكَ وَلَوْ قِيلَ لَا يَسْمَى هَذَا نَهْيًا فَلَا بَدَّ لَصَحَّةِ الْأَمْرِ بِالْخَيْرِ وَالنَّهْيِ عَنِ الشَّرِّ مِنْ نَفْسِ رَاغِبٍ إِلَى الشَّرِّ وَارَادَةِ وَجُودِ مِثْلِ هَذَا النَّفْسِ ارَادَةَ لِلشَّرِّ وَلَكِنْ لَا يَرْضَى بِالشَّرِّ وَالْأَمْرَ لَمَّا أَمَرَ بِالْخَيْرِ وَنَظِيرُ هَذَا مَنْ ارَادَ التَّدْرِيسَ يَهْوِي مَرِيدٌ لَجَهْلِ الْمُتَعَلِّمِ لِأَنَّ التَّدْرِيسَ لَا يُمْكِنُ إِلَّا بِجَهْلِ الْمُتَعَلِّمِ وَارَادَةَ الشَّيْءِ ارَادَةَ مَا هُوَ مِنْ لُؤْازِمِهِ وَلَكِنْ لَا يَرْضَى بِجَهْلِهِ وَالْأَمْرَ لَمَّا عَلَّمَهُ، وَكَذَلِكَ الطَّبِيبُ يُرِيدُ مَرَضَ النَّاسِ إِذَا ارَادَ طَبَّ نَفْسِهِ لِأَنَّهُ لَا يُمْكِنُ ظُهُورُ طَبِّهِ إِلَّا بِمَرَضِ النَّاسِ وَلَكِنْ لَا يَرْضَى بِمَرَضِ النَّاسِ وَالْأَمْرَ لَمَّا دَاوَاهُمْ وَعَالَجَهُمْ وَكَذَا الْخَبَّازُ يُرِيدُ جُوعَ النَّاسِ لِحُصُولِ كَسْبِهِ وَمَعَاشِهِ وَلَكِنْ لَا يَرْضَى بِجُوعِهِمْ وَالْأَمْرَ لَمَّا بَاعَ الْخَبْزَ، وَلِذَا الْمَرَاءُ وَالْخَيْلُ يَرِيدُونَ أَنْ يَكُونَ لِسُلْطَانِهِمْ مُخَالَفٌ وَعَدُوٌّ وَالْأَمْرَ لَمَّا ظَهَرَ رُجُولِيَّتُهُمْ وَمَحَبَّتُهُمْ لِلسُّلْطَانِ وَلَا يَجْمَعُهُمُ السُّلْطَانُ لِعَدَمِ الْحَاجَةِ إِلَيْهِمْ وَلَكِنْ لَا يَرْضَوْنَ بِالْمُخَالَفِ وَالْأَمْرَ لَمَّا قَاتَلُوا وَكَذَلِكَ الْإِنْسَانُ يُرِيدُ دَوَاعِيَ الشَّرِّ فِي نَفْسِهِ لِأَنَّهُ يُحِبُّ شَاكِرًا مُطِيعًا مُتَّقِيًا وَهَذَا لَا يُمْكِنُ إِلَّا بِوُجُودِ الدَّوَاعِي فِي نَفْسِهِ وَارَادَةَ الشَّيْءِ ارَادَةَ مَا هُوَ مِنْ لُؤْازِمِهِ وَلَكِنْ لَا يَرْضَى بِهَالَاتِهِ مُجَاهِدٌ بِأَزَالَةِ هَذِهِ الْأَشْيَاءِ مِنْ نَفْسِهِ فَعَلِمَ أَنَّهُ مُرِيدٌ لِلشَّرِّ مِنْ وَجْهِهِ وَغَيْرِ مُرِيدٌ لَهُ مِنْ وَجْهِهِ وَالْخَصْمُ يَقُولُ غَيْرُ مُرِيدٍ لِلشَّرِّ مِنْ وَجْهِهِ مَا وَهَذَا مُحَالٌ أَنْ يُرِيدَ الشَّيْءَ مَا يُرِيدُ مَا هُوَ مِنْ لُؤْازِمِهِ وَمِنْ لُؤْازِمِ الْأَمْرِ وَالنَّهْيِ هَذِهِ النَّفْسُ الْإِبْيَةِ الَّتِي تَرْغَبُ إِلَى الشَّرِّ طَبِيعاً وَتَنْفَرُ عَنِ الْخَيْرِ طَبِيعاً وَهَذِهِ النَّفْسُ مِنْ لُؤْازِمِهَا جَمِيعُ الشَّرِّ الَّتِي فِي الدُّنْيَا فَلَوْلَمْ يَرُدْ هَذِهِ الشَّرُّ لَمْ يَرُدْ النَّفْسَ لَا يَرِيدُ الْأَمْرَ وَالنَّهْيَ الْمَلْزُومِينَ لِلنَّفْسِ وَلَوْ رَضِيَ بِهَا أَيْضاً لَمَّا أَمَرَهَا وَلَمَّا نَهَاها فَالْحَاصِلُ الشَّرُّ مُرَادٌ لِغَيْرِهِ ثُمَّ يَقُولُ إِذَا كَانَ مُرِيداً لِكُلِّ خَيْرٍ وَمِنْ الْخَيْرَاتِ دَفْعُ الشَّرِّ فَكَانَ مُرِيداً لِدَفْعِ الشَّرِّ وَلَا يُمْكِنُ دَفْعُ الشَّرِّ إِلَّا بِوُجُودِ الشَّرِّ أَوْ يَقِلُّ مُرِيدٌ لِلإِيمَانِ وَلَا يُمْكِنُ الإِيمَانُ إِلَّا بَعْدَ الْكُفْرِ فَيَكُونُ مِنْ لُؤْازِمِهِ الْكُفْرُ الْحَاصِلُ ارَادَةَ الشَّرِّ إِنَّمَا يَكُونُ قَبِيحاً إِذَا ارَادَهُ لِعَيْنِهِ أَمَّا إِذَا ارَادَهُ لِخَيْرٍ لَا يَكُونُ قَبِيحاً قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَكُمْ فِي الْقِصَصِ حَيَوةٌ لِاشْكَ بَانَ الْقِصَاصِ شَرٌّ وَهَدْمٌ لِإِنْيَانِ اللَّهِ تَعَالَى وَلَكِنْ هَذَا شَرٌّ جَزَوِيٌّ وَصَوْنُ الْخَلْقِ عَنِ الْقَتْلِ خَيْرٌ كَلِّيٌّ وَارَادَةَ الشَّرِّ الْجَزَوِيَّ لِارَادَةِ الْخَيْرِ الْكَلِّيِّ لَيْسَ بِقَبِيحٍ وَتَرَكَ ارَادَةَ اللَّهِ الْجَزَوِيَّ رِضَاءً بِالشَّرِّ الْكَلِّيِّ فَهُوَ قَبِيحٌ وَنَظِيرُ هَذَا الْأَمُّ لِاتْرِيدِ زَجْرِ الْوَالِدِ لِأَنَّهَا تَنْظُرُ إِلَى الشَّرِّ الْجَزَوِيِّ وَالْأَبُ يَرْضَى بِزَجْرِهِ نَظراً إِلَى الشَّرِّ الْكَلِّيِّ لِقَطْعِ الْجَزْوِ فِي الْأَكْلَةِ اللَّهُ تَعَالَى عَفْوٌ غَفُورٌ شَدِيدُ الْعِقَابِ فَهَلْ يُرِيدُ أَنْ يَصْدُقَ عَلَيْهِ هَذِهِ الْأَقْسَامُ أَمْ لِأَفْلَاحٍ مِنْ بَلَى وَلَا يَكُونُ عَفْواً غَفُوراً إِلَّا بِوُجُودِ الذُّنُوبِ وَارَادَةَ الشَّيْءِ ارَادَةَ مَا هُوَ مِنْ لُؤْازِمِهِ وَكَذَا أَمَرْنَا بِالْعَفْوِ وَأَمَرْنَا بِالصَّلْحِ وَالْإِصْلَاحِ وَلا يَكُونُ لِهَذَا الْأَمْرِ فَايِدَةً إِلَّا بِوُجُودِ الْخُصُومَةِ، نَظِيرُهُ مَا قَالِ صَدْرُ الْإِسْلَامِ أَنَّ اللَّهَ تَعَالَى أَمَرْنَا بِالْكَسْبِ وَتَحْصِيلِ الْمَالِ لِأَنَّهُ قَالَ انْفَقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلا يُمْكِنُ انْفَاقُ الْمَالِ إِلَّا بِالْمَالِ فَكَانَ أَمْرًا بِتَحْصِيلِ الْمَالِ وَمَنْ قَالَ لِغَيْرِهِ قَمْ صَلِّ فَقَدَّامَهُ بِالْوَضُوءِ وَارَادَهُ بِتَحْصِيلِ الْمَاءِ وَلكلِّ مَا هُوَ مِنْ لُؤْازِمِهِ.





فصل

الشكرُ صيدٌ وقيد النعم إذا سمعت صوت الشكر تأهيت للمزيد إذا أحب الله عبداً ابتلاءً فإن صبراً اجتباؤه وإن شكر اصطفاؤه بعضهم يشكرون الله لقهرة و بعضهم يشكروئه للطفه و كل واحدٍ منهما خيرٌ لأن الشكر تريقاً يقلب القهر لطفاً العاقل الكامل هو الذي يشكر على الجفاء في الحضور و الخفاء فهو الذي اصطفاه الله و إن كان مراده ذرك النار فبالشكر يستعجل مقصوده لأن الشكوى الظاهر تنقيص لشكوى الباطن قال عليه السلام أنا الضحوك القتل يعني ضحكي في وجه الجافي قتل له والمراد من الضحك الشكر مكان الشكاية و حكى أن يهودياً كان في جوار أحد من اصحاب رسول الله و كان اليهودي على غرفة ينزل منها الاحداث و الانجاس و ابوال صبيان و غسل الثياب إلى بيته وهو يشكر اليهودي و يأمر أهله بالشكر و مضى على هذا ثمان سنين حتى مات المسلم فدخل اليهودي ليعزي أهله قرأ في البيت تلك النجاسات و رأى منافذها من الغرفة فعلم ما جرى في المدة الماضية و ندب ندماً شديداً وقال لأهله و يحكم لم لم تُخبروني و دائماً كنتم تشكرونني قالوا انه كان يأمرنا بالشكر و يهددنا عن ترك الشكر فأمر اليهودي.

ذکر نیکان مُحرَض نیکيست همچو مطرب که باعث سیکيست

و لهذا ذکر الله في القرآن انبياءه و صالحی عباد و شكرهم على ما فعلوا و لمن قدر و غفر.

شکر مزیدن پستان نعمتست پستان اگرچه پر بود تانمزی شیر نیاید.

پرسید که سبب ناشکری چیست و آنچه مانع شکرست چیست، شیخ فرمود مانع شکر خام طمعست که آنچه بدو رسید بیش از آن طمع کرده بود آن طمع خام او را بر آن داشت چون از آنچه دل نهاده بود کمتر رسید مانع شکر شد پس از عیب خود غافل بود و آن نقد که پیش کش کرد از عیب و از زیافت آن غافل بود لاجرم طمع خام همچو میوه خام خوردنست و نان خام و گوشت خام پس لاجرم موجب تولد علت باشد و تولد ناشکری چون دانست که مضر خورد است فراغ و اجبست حق تعالی بحکمت خویشتن او را بیبی شکری مبتلا کرد تا استفراغ کند و از آن پنداشت فاسد فارغ شود تا آن یک علت صد علت نشود و بَلَوَاتُهُمْ بِالْحَسَنَاتِ وَالسَّيِّئَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ یعنی رزقناهم من حیث لا یحتسبون و هو الغیب و یتنفر نظرم عن رؤیة الاسباب التي هی كالشر جاءه الله كما قال ابویزید یارب ما اشركت بك قال الله تعالی یا ابایزید و لالیلة اللبن قلت ذات لیلة اللبن أضرتنی وانا الضار النافع فنظر الی السبب فعده الله مُشركاً و قال أنا الضار بعد اللبن و قبل اللبن لكن جعلت اللبن كالذنب و المضرة كالتأذیب من الأستاذ فاذا قال الأستاذ لاتأكل الفواكه فاكل التلميذ و ضرب الأستاذ علی كف رجله لا یصح ان یقول أكلت الفواكه فأضرب رجلی و علی هذا الاصل من حفظ لسانه عن الشكر تكفل الله ان یطهر روحه عن اغراس الشكر القليل عند الله كثير الفرق بین الحمد و الشكر ان الشكر علی نعم لا یقال شكرته علی جماله و علی شجاعته و الحمد اعلم.

فصل

شخصی امامت میکرد و خواند الأعراب أشد كُفراً و نفاقاً مگر از رؤساء عرب یکی حاضر بود یکی سیلی محکم وی را فرو کوفت، در رکعت دیگر خواند و مِنَ الأعرابِ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الآخِرِ آن عرب گفت أَلصَّفْعُ أَصْلَحَكَ هر دم سیلی میخوریم از غیب در هرچ پیش میگیریم بسیلی از آن دور می کنند باز چیزی دیگر پیش میگیریم باز همچنان قیل ماطافة لنا هو الخسف و القذف و قیل قطع الاوصال ایسر من قطع الوصال مراد خسف دنیا فرو رفتن و از اهل دنیا شدن و القذف از دل بیرون افتادن، همچونک کسی طعامی بخورد در معده وی ترش شود و آنرا قی کند اگر آن طعام نترشیدی و قی نکردی جزو آدمی خواست شدن اکنون مرید نیز چاپلوسی و خدمت میکند تا در دل شیخ گنجایی یابد و العیاذ بالله چیزی از مرید صادر شود شیخ را خوش نیاید و او را از دل بیندازد مثل آن طعام است که خورد و قی کند چنانک آن طعام جزو آدمی خواست شدن و سبب ترشی قی کرد و بیرونش انداخت آن مرید نیز بمرور ایام شیخ خواست شدن بسبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت.

عشق تو منادیی بعالم در داد
تادلها را بدست شور و شر داد
و آنگه همه را بسوخت و خاکستر کرد
و آورد بباد بی نیازی برداد

در آن باد بی نیازی ذرات خاکستر آن دلها رقصانند و نعره زناتند و اگر نه چنین اند پس این خبر را که آورد و هر دم این خبر را که تازه می کند و اگر دلها حیات خویش در آن سوختن و باد بردادن نبینند چندین چون رغبت کنند در سوختن آن دلها که در آتش شهوات دنیا سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازه و رونقی می بینی می شنوی:





لَقَدْ عَلِمْتُمْ وَمَا الْأَسْرَافُ مِنْ خُلُقِي أَنْ الَّذِي هُوَ رَزَقْنِي سَوْفَ يَأْتِينِي
أَسْعَى لَهُ فَيُعَذِّبُنِي تَطْلُبُهُ وَلَوْ جَلَسَتْ أُنْيَانِي لِأَيُّعُنِي

بدرستی که من دانسته‌ام قاعده روزی را و خوی من نیست که بگرافه دواو کنم و رنج برم من بی‌ضرورت بدرستی که آنچه روزی منست از سیم و از خورش و از پوشش و از نازِ شهوت چون بنشینم بر من بیاید من چون می‌دوم در طلب آن روزیها مرا پررنج و مانده و خوار می‌کند طلب کردن اینها و اگر صبر کنم و بجای خود بنشینم بی رنج و بیخواری آن بر من بیاید زیرا که آن روزی هم طالب منست و او مرا می‌کشد چون نتوان مرا کشیدن او بیاید چنانک منش نمی‌توانم کشیدن من می‌روم، حاصل سخن اینست که بکار دین مشغول می‌باش تا دنیا پس تو دود مراد ازین نشستن نشستن است بر کار دین اگرچه می‌دود چون برای دین می‌دود او نشسته است و اگرچه نشسته است چون برای دنیا نشسته است او می‌دود قال علیه السّلم من جعل الهُمومَ همّاً وَّأجداً كفاه الله سائرَ هُمومه هر کرا ده غم باشد غم دین را بگیرد حق تعالی آن نه را بی سعی او راست کند. چنانک انبیا در بند نام و نان نبوده‌اند در بند رضاطلبی حق بوده‌اند نان ایشان بردند و نام ایشان بردند هرکه رضای حق طلبند این جهان و آن جهان با پیغامبرانست و هم خوابه اولیک مع النبیین و الصّدیقین و الشّهداء و الصّالحین چه جای اینست بلک با حق همنشین است که انا جلیس من دگرئی اگر حق همنشین او نبودی در دل او شوق حق نبودی هرگز بوی گل بی گل نباشد هرگز بوی مشک بی مشک نباشد، این سخن را پایان نیست و اگر پایان باشد همچون سخنهای دیگر نباشد مصراع شب رفت و حدیث ما پایان نرسید، شب و تاریکی این عالم بگذرد و نور این سخن هر دم ظاهرتر باشد چنانک شب عمر انبیا علیهم السّلم بگذشت و نور حدیثشان نگذشت و منقطع نشد و نخواهد شدن. مجنون را گفتند که لیلی را اگر دوست می‌دارد چه عجب که هر دو طفل بودند و در یک مکتب بودند مجنون گفت این مردمان ابله‌اند و ای ملیحة لانتسّهی هیچ مردی باشد که بزنی خوب میل نکند و زن همچنین بلک عشق آنست که غذا و مزه ازو یابد همچنانک دیدار مادر و پدر و برادر و خوشی فرزند و خوشی شهوت و انواع لذت ازو یابد مجنون مثال شد از آن عاشقان چنانک در نحو زید و عمرو.

گر نقل و کباب و گر می ناب خوری می دانک بخواب در همی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه سودت نکند آب که در خواب خوری

أَلَدُنْیَا كَحُلْمِ النَّائِمِ دُنْیَا وَتَنْعَمَ او همچنانست که کسی در خواب چیزی خورد پس حاجت دنیا وی خواستن همچنانست که کسی در خواب چیزی خواست و دادندش عاقبت چون بیدارست از آنچه در خواب خورد هیچ نفعی نباشد پس در خواب چیزی خواسته باشد و آنرا بوی داده باشند فَكأنَّ النَّوَالَ قَدَرَ الْكَلَامِ.

فصل

گفت ما جمله احوال آدمی را یک بیک دانستیم و یک سر موی از مزاج و طبیعت و گرمی و سردی او از ما فوت نشد، هیچ معلوم نگشت که آنچه درو باقی خواهد ماندن آن چه چیزست، فرمود اگر دانستن آن بمجرد قول حاصل شدی خود بچندین کوشش و مجاهده بانواع محتاج نبودی و هیچ کس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی مثلاً یکی ببحر آمد غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی‌بیند میگوید این گوهر کجاست مگر خود گوهر نیست، گوهر بمجرد دیدن بحر کی حاصل شود، اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس بپیماید گوهر را نیابد، غواصی می‌باید تا بگوهر راه برد و آنگاه هر غواصی نی، غواصی نیکبختی چالاک، این علمها و هنرها همچون پیمودن آب دریاست بطاس، طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست بسیار کس باشد که بجمله هنرها آراسته باشد صاحب مال و صاحب جمال الا درو آن معنی نباشد و بسیار کس که ظاهر او خراب باشد او را حسن صورت و فصاحت و بلاغت نباشد الا آن معنی که باقیست درو باشد و آن آنست که آدمی بدان مشرف و مکرم است و بواسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات پلنگان و نهنگان و شیران را و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیتها باشد الا آن معنی که باقی خواهد بودن در ایشان نیست اگر آدمی بآن معنی راه برد خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد و الا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد این جمله هنرها و آرایشها چون نشاندن گوهر هاست بر پشت آینه، روی آینه از آن فارغست روی آینه را صفا می‌باید آنک او روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند زیرا که روی آینه غمازست و آنک خوب روست او روی آینه را بصد جان میطلبد زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست.

یوسف مصری را دوستی از سفر رسید گفت جهت من چه ارمان آوردی، گفت چیست که ترا نیست و تو بدان محتاجی الا جهت آنک از تو خوبتر هیچ نیست آینه آورده‌ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی چیست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج است پیش حق تعالی دل روشنی می‌باید بردن تا دروی خود





رَا بَبِينِدَ اِنَّ اللّٰهَ لَا يَنْظُرُ اِلَى صُوْرِكُمْ وَلَا اِلَى اَعْمَالِكُمْ وَاِنَّمَا يَنْظُرُ اِلَى قُلُوْبِكُمْ
بَلَادًا مَّا اَرَدْتَ وَجَدْتَهَا فِيْهَا وَاَلَيْسَ يَفُوْثُهَا اِلَّا الْكِرَامُ

شهری که در هر چ خواهی بیابی از خوب رویان و لذات و مشتتهای طبع و آرایش گوناگون آلا درو عاقلی نیابی یالیت که بعکس این بودی آن شهر وجود آدمیست اگر درو صد هزار هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست باکی نیست سرّ او می باید که معمور باشد، آدمی در هر حالتی که هست سرّ او مشغول حقست و آن اشتغال ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست همچنانک زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آن بچه در شکم او می بالد و قوت و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبر نیست، آدمی نیز حامل آن سرست و حملها الانسان اینه گان ظلوما جهولا الا حق تعالی او را در ظلم و جهل نگذارد از معمول صورتی آدمی مرافقت و موافقت و هزار آشنایی می آید از آن سر که آدمی حامل آنست چه عجب که یاریها و آشناییها آید تا بعد از مرگ ازو چها خیزد سرّ می باید که معمور باشد زیرا که سرّ همچون بیخ درختست اگر چه پنهانست اثر او بر سر شاخسار ظاهرست اگر شاخی دوشکسته شود چون بیخ محکم است باز بروید آلا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند و نه مرگ.

حقّ تعالی فرمود اَلْسَلَامُ عَلَیْكَ اَیُّهَا النَّبِیُّ یعنی که سلام بر تو و بر هر که جنس تست، و اگر غرض حقّ تعالی این نبودی مصطفی مخالفت نکردی و نفرمودی که عَلَیْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللّٰهِ الصّٰلِحِیْنَ زیرا که چون سلام مخصوص بودی برو او اضافت بندگان صالح نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح که جنس من اند چنانک مصطفی فرمود در وقت وضو که نماز درست نیست آلا باین وضو مقصود آن نباشد معین و آلا بایستی که نماز هیچ کس درست نبودی چون شرط صحّت صلاّة وضوی مصطفی بودی بس، آلا غرض آنست که هر که جنس این وضو نکند نمازش درست نباشد چنانک گویند که این طبق گلنارست چه معنی یعنی که گلنار همین است بس، نی بلک این جنس گلنارست.

روستایی بشهر آمد و مهمان شهری شد، شهری او را حلوا آورد و روستایی باشتها بخورد آن را گفت ای شهری من شب و روز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذت گزر از چشمم افتاد اکنون هرباری حلوا نخواهم یافتن و آنچه داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم چون روستایی حلوا چشید بعد از این میل شهر کند زیرا شهری دلش را بُرد ناچار در پی دل بیاید.

بعضی باشد که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشک آید این کسی دریابد که او را مشامی باشد، یار را می باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد سنت حقّ اینست اِنْدَا بِنَفْسِکَ نَفْسٌ نِیْزٌ اِگَر دَعْوِی بِنْدَکِی کَنْدَ بِی اِمْتِحَانِ ازو قبول مکن در وضو آب را در بینی می برند بعد از آن می چشند بمجرد دیدن قناعت نمی کنند یعنی شاید صورت آب برجا باشد و طعم و بویش متغیر باشد این امتحانست جهت صحّت آبی آنکه بعد از امتحان برو می برند هرچ تودر دل پنهان داری از نیک و بد حق تعالی آن را بر ظاهر تو پیدا گرداند هر چه بیخ درخت پنهان می خورد اثر آن در شاخ و برگ ظاهر می شود سِیْمَاهُمْ فِی وُجُوْهِهِمْ وَقَوْلُهُ تَعَالٰی سَنَسِیْمُهُ عَلٰی الْخُرطُوْمِ اِگَر هر کسی بر ضمیر تو مطلع نشود رنگ روی خود را چه خواهی کردن.

فصل

همه چیز را تا نجویی نیابی، جز این دوست را تا نیابی نجویی.

طلب آدمی آن باشد که چیزی نیافته طلب کند و شب و روز در جست و جوی آن باشد آلا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چیز باشد این عجیبت این چنین طلب در وهم آدمی ننگد و بشر نتواند آن را تصور کردن زیرا طلب او از برای چیز نویست که نیافته است و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند این طلب حقست زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است و همه چیز در قدرت او موجود است که کُنْ فِیْکُوْنُ اَلْوٰحِدُ اَلْمَاجِدُ وَاِجْدَ اَنْ بَاشِدَ کِه هَمِه چِیْز رَا یَافْتِه اَسْت و مَع هَذَا حَقّ تَعَالٰی طَالِبِیْسْت کِه هُوَ الطَّالِبُ وَاَلْعَالِبُ پَس مقصود ازین آنست که ای آدمی چندانک تو درین طلبی که حادثست و وصف آدمیست از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حق فانی شود و طلب حق بر طلب تو مستولی گردد تو آنکه طالب شوی بطلب حق.

یکی گفت که ما را هیچ دلیلی قاطع نیست که ولیّ حقّ وواصل بحقّ کدام است نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا که قول شاید که آموخته باشد و فعل و کرامات رهایین را هم هست و ایشان استخراج ضمیر می کنند و بسیار عجایب بطریق سحر نیز اظهار کرده اند و ازین جنس بر شمرد فرمود که تو هیچ کس را معتقد هستی یا نه گفت ای والله معتقدم و عاشقم فرمود که آن اعتقاد تو در حقّ آنکس مبنی بر دلیلی و نشانی بود یا خود همچنین چشم فراز کردی و آنکس را گرفتی گفت حاشا که بی دلیل و نشان باشد فرمود که پس چرا





میگویی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن متناقض میگویی.

یکی گفت هر ولی را و بزرگی را در زعم آنست که این قرب که مرا با حقیقت و این عنایت که حق را با منست هیچ کس را نیست و با هیچ کس نیست، فرمود که این خبر را که گفت ولی گفت یاغیر ولی، اگر این خبر را ولی گفت پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد اینست در حق خود پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد و اگر این خبر را غیر ولی گفت پس فی الحقیقه ولی و خاص حق اوست که حق تعالی این راز را از جمله اولیا پنهان داشت و از او مخفی نداشت آنکس مثال گفت که پادشاه را ده کنیزک بود، کنیزکان گفتند خواهیم تا بدانیم که از ما محبوبتر کیست پادشاه، شاه فرمود این انگشتری فردا در خانه هر که باشد او محبوبترست، روز دیگر مثل آن انگشتری ده انگشتری بفرمود تا بساختند و بهر کنیزک یک انگشتری داد فرمود که سؤال هنوز قایمست و این جواب نیست و بدین تعلق ندارد این خبر را از آن ده کنیزک یکی گفت یا بیرون آن ده کنیزک اگر از آن ده کنیزک یکی گفت پس چون او دانست که این انگشتری باو مخصوص نیست و هر کنیزک مثل آن دارد پس او را رجحان نباشد و محبوبتر نبود اگر این خبر را غیر آن ده کنیزک گفتند پس خود قِرناق خاص پادشاه و محبوب اوست.

یکی گفت عاشق میباید که دلیل باشد و خوار باشد و حمل باشد و ازین اوصاف برمی‌شمرد، فرمود که عاشق این چنین میباید وقتی که معشوق خواهد یا نه اگر بی مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی رو مراد خود باشد و اگر بمراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهد که دلیل و خوار باشد او دلیل و خوار چون باشد پس معلوم شد که معلوم نیست احوال عاشق الا تا معشوق او را چون خواهد، عیسی فرموده است که عَجِبْتُ مِنْ الْحَيَوَانِ كَيْفَ يَأْكُلُ الْحَيَوَانَ اهل ظاهر می‌گویند که آدمی گوشت حیوان می‌خورد و هر دو حیوان اند این خطاست چرا زیرا که آدمی گوشت می‌خورد و آن حیوان نیست جمادست زیرا چون کشته شد حیوانی نماند درو، الا غرض آنست که شیخ مرید را فرو می‌خورد بی چون و چگونه عجب دارم از چنین کاری نادر.

یکی سؤال کرد که ابراهیم علیه السلام بنمود گفت که خدای من مرده را زنده کند و زنده را مرده گرداند، نمود گفت که من نیز یکی را معزول کنم چنانست که او را می‌رانیدم و یکی را منصب دهم چنان باشد که او را زنده گردانیدم، آنکه ابراهیم از آنجا رجوع کرد و ملزم شد بدان در دلیلی دیگر شروع کرد که خدای من آفتاب را از مشرق برمی‌آرد و بمغرب فرو می‌برد تو بعکس آن کن، این سخن از روی ظاهر مخالف آنست فرمود که حاشا که ابراهیم بدلیل او ملزم شود و او را جواب نماند بلکه این یک سخن است در مثال دیگر یعنی که حق تعالی چنین را از مشرق رحم بیرون می‌آرد و بمغرب گور فرو می‌برد پس یک سخن بوده باشد حجت ابراهیم علیه السلام آدمی را حق تعالی هر لحظه از نو می‌آفریند و در باطن او چیزی دیگر تازه تازه می‌فرستد که اول بدو نمى‌ماند و دوّم بسموّم الا او از خویشتن غافلست و خود را نمى‌شناسد.

سلطان محمود را رحمة الله علیه اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی بغایت نغز داشت، روز عید سوار شد بر آن اسب جمله خلائق بنظاره بر بامها نشسته بودند و آن را تفرّج می‌کردند، مستی در خانه نشسته بود و او را بزور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی، گفت من بخود مشغولم و نمى‌خواهم و پروای آن ندارم فی الجملة چاره نبود چون بر کنار بام آمد و سخن سرمست بود سلطان می‌گذشت چون مست سلطان را بر آن اسب دید گفت این اسب را پیش من چه محل باشد که اگر درین حالت مطرب ترانه‌بگوید و آن اسب از آن من باشد فی الحال باو ببخشم چون سلطان آن را شنید عظیم خشمگین شد فرمود که او را بزدان محبوس کردند، هفته بر آن بگذشت این مرد بسطان کس فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جرم چیست شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود، سلطان فرمود که او را حاضر کردند، گفت ای رند بی ادب آن سخن را چون گفتمی و چه زهره داشتی گفت ای شاه عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود آن سخن را گفت و رفت این ساعت من آن نیستم مردی ام عاقل و هشیار شاه را خوش آمد خلعتش داد و از زندانش استخلاص فرمود، هر که با ما تعلق گرفت و ازین شراب مست شد هر جا که رود با هر که نشیند و با هر قومی که صحبت کند او فی الحقیقه با ما می‌نشیند و با این جنس می‌آمیزد زیرا که صحبت اغیار آینه لطف صحبت یارست و آمیزش با غیر جنس موجب محبت و اختلاط با جنس است وَبِضِدِّهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ ابوبکر صدیق رضی الله عنه شکر را نام امی نهاده بود یعنی شیرین مادر زاد اکنون میوه‌های دیگر برشکر نخوت میکنند که ما چندین تلخی کشیده‌ایم تا بمنزلت شیرینی رسیدیم تو لذت شیرینی چه دانی چون مشقت تلخی نکشیده.

فصل

سؤال کردند از تفسیر این بیت:





ولیکن هوا چون بغایت رسد شود دوستی سر بسر دشمنی

فرمود که عالم دشمنی تنگست نسبت بعالم دوستی زیرا از عالم دشمنی می‌گریزند تا بعالم دوستی رسند، و هم عالم دوستی نیز تنگست نسبت بعالمی که دوستی و دشمنی از او هست میشود و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دویست زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی می‌باید که منکر او شود و همچنین مقرر کسی می‌باید که بدو اقرار آرد پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دویست و آن عالم و رای کفر و ایمان و دوستی و دشمنیست و چون دوستی موجب دوی باشد و عالمی هست که آنجا دوی نیست یگانگی محض است چون آنجا رسید از دوی جدا شد پس آن عالم اول که دوی بود و آن عشقت و دوستی به نسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد نازلست و دون پس آن را نخواهد و دشمن دارد چنانک منصور را چون دوستی حق بنهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست گردانید گفت **أَنَا الْحَقُّ** یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس و این بغایت تواضع است و نهایت بندگی است یعنی اوست و بس دعوی و تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی پس دوی لازم آید و این نیز که می‌گویی **هُوَ الْحَقُّ** هم دویست زیرا که تا آنجا نباشد هو ممکن نشود پس حق گفت **أَنَا الْحَقُّ** چون غیر او موجودی نبود و منصور فنا شده بود آن سخن حق بود عالم خیال نسبت بعالم مصورات و محسوسات فراختر است زیرا جمله مصورات از خیال می‌زاید و عالم خیال نسبت بآن عالمی که خیال از او هست میشود هم تنگست از روی سخن این قدر فهم شود و الا حقیقت معنی محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود سؤال کرد که پس عبارت و الفاظ را فایده چیست فرمود که سخن را فایده آنست که ترا در طلب آرد و تهیج کند نه آنک مطلوب بسخن حاصل شود و اگر چنین بودی بچندین مجاهده و فنای خود حاجت نبودی سخن همچنانست که از دور چیزی می‌بینی جنبه در پی آن می‌دوی تا او را ببینی نه آنک بواسطه تحرک او او را ببینی ناقطه آدمی نیز در باطن همچنین است مهیج است ترا بر طلب آن معنی و اگر چه او را نمی‌بینی بحقیقت یکی میگفت من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدامست که باقی خواهد بودن و بآن راه نبردم فرمود که اگر آن بمجرد سخن معلوم شدی خود محتاج بنفای وجود و چندین رنجهای نبودی چندین می‌باید کوشیدن که تو نمائی تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن یکی می‌گوید من شنیده‌ام که کعبه‌ایست ولیکن چندانک نظر می‌کنم کعبه را نمی‌بینم بروم بر بام نظر کنم کعبه را، چون بر بام می‌رود و گردن دراز میکند نمی‌بیند کعبه را منکر میشود دین کعبه بمجرد این حاصل نشود چون از جای خود نمی‌تواند دیدن همچنانک در زمستان پوستین را بجان می‌طلبیدی چون تابستان شد پوستین را می‌اندازی و خاطر از آن منتفر می‌شود.

اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود زیرا تو عاشق گرما بودی در زمستان بواسطه مانع گرما نمی‌یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی اما چون مانع نمائند پوستین را انداختی **إِذَا السَّمَاءُ أَنْشَقَّتْ** و **إِذَا زُلْزَلَتْ الْأَرْضُ زُلْزَالَهَا** اشارت با تست یعنی که تو لذت اجتماع دیدی اکنون روزی بیاید که لذت افتراق این اجزا بینی و فراخی آن عالم را مشاهده کنی و ازین تنگناخلاص یابی مثلاً یکی را بچار میخ مقید کردند او پندارد که در آن خوش است و لذت خلاص را فراموش کرد چون از چار میخ برهد بداند که در چه عذاب بود، و همچنان طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در آنک دستهایش را ببندند الا اگر بالغی را بگهواره مقید کنند عذاب باشد و زندان، بعضی را مزه در آنست که گلهای شکفته گردند و از غنچه سر بیرون آرند و بعضی را مزه در آنست که اجزای گل جمله متفرق شود و باصل خود پیوندد، اکنون بعضی خواهند که هیچ یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان نمائند تا باصل خود پیوندد زیرا این همه دیوارهاست و موجب ننگیست و دویست و آن عالم موجب فراخیست و وحدت مطلق، آن سخن خود چندان عظیم نیست و قوتی ندارد و چگونه عظیم باشد آخر سخنست، و بلک خود موجب ضعف است موثر حقست و مهیج حقست این در میان روپوش است ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات و هیجان باشد مثلاً یکی پیش تو آمد او را مراعات کردی و اهلاً و سهلاً گفتی بآن خوش شد و موجب محبت گشت و یکی را دو سه دشنام دادی آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن اکنون چه تعلق دارد ترکیب دو سه لفظ بزیادتی محبت و رضا و بر انگیزتن غضب و دشمنی الا حق تعالی اینها را اسباب و پرده‌ها ساخته است تا نظر هر یکی بر جمال و کمال او نیفتد پرده‌های ضعیف مناسب نظرهای ضعیف، و او سپس پرده‌ها حکمها می‌کند و اسباب می‌سازد این نان در واقع سبب حیات نیست الا حق تعالی او را سبب حیات و قوت ساخته است آخر او جمادست ازین رو که حیات انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوت باشد اگر او را حیاتی بودی خود خویشتن را زنده داشتی.

فصل

پرسیدند معنی این بیت:





ای برادر تو همان اندیشه مابقی تو استخوان و ریشه

فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت بآن اندیشه مخصوص است و آن را باندیشه عبارت کردیم جهت توسع اما فی الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده‌اند ما را عرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگر کسی این معنی را خواهد که نازل‌تر تأویل کند جهت فهم عوام بگوید که *الْإِنْسَانُ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ* و نطق اندیشه باشد خواهی مضمهر خواهی مظهر و غیر آن حیوان باشد پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است باقی استخوان و ریشه است کلام همچون آفتابست همه آدمیان گرم و زنده از واند و دایماً آفتاب هست و موجودست و حاضرست و همه از و دایماً گرمند الا آفتاب در نظر نمی‌آید و نمی‌داند که از و زنده‌اند و گرمند، اما چون بواسطه لفظی و عبارتی خواهی شکر خواهی شکایت خواهی خیر خواهی شر گفته آید آفتاب در نظر آید همچون که آفتاب فلکی که دایماً تابانست اما در نظر نمی‌آید شعاعش تا بر دیواری نتابد همچنانک تا واسطه حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نشود.

اگرچه دایماً هست زیرا که آفتاب لطیفست و *هُوَ اللَّطِيفُ* کثافتی می‌باید تا بواسطه آن کثافت در نظر آید و ظاهر شود یکی گفت خدا هیچ او را معنی روی ننمود و خیره و افسرده ماند چونک گفتند خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد گرم شد و دید، پس لطافت حق را اگرچه موجود بود و برو می‌تافت نمی‌دید، تا واسطه امر و نهی و خلق و قدرت بوی شرح نکردند نتوانست دین بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند تا بواسطه طعمی مثل زرد برنج و حلوا و غیره توانند خوردن تا قوت گرفتن تا بجای رسد که عسل را بی‌واسطه می‌خورد پس دانستیم که نطق آفتابست لطیف تابان دایماً غیر منقطع الا تو محتاجی بواسطه کثیف تا شعاع آفتاب را می‌بینی و حظ می‌ستانی چون بجایی برسد که آن شعاع و لطافت را بی‌واسطه کثافت ببینی و بآن خو کنی در تماشای آن گستاخ شوی و قوت گیری در عین آن دریای لطافت رنگهای عجب و تماشاهای عجب ببینی و چه عجب می‌آید که آن نطق دایماً در تو هست اگر می‌گویی و اگر نمی‌گویی و اگرچه در اندیشه‌ات نیز نطقی نیست آن لحظه می‌گوییم نطق هست دایماً همچنانک گفتند انسان حیوان ناطق، این حیوانیت در تو دایماً هست تا زنده، همچنان لازم می‌شود که نطق نیز با تو باشد دایماً همچنانک آنجا خابیدن موجب ظهور حیوانیت است و شرط نیست همچنان نطق را موجب گفتن و لاییدن است و شرط نیست آدمی سه حالت دارد.

اولش آنست که گرد خدا نگرند و همه را عبادت و خدمت کند از زن و مرد و از مال و کودک و حجر و خاک و خدا را عبادت نکند باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند باز چون درین حالت پیشتر رود خاموش شود نه گوید خدمت خدانی‌کنم و نه گوید خدمت خدا می‌کنم بیرون ازین هر دو مرتبت رفته باشد، ازین قوم در عالم آوازه بیرون نیامد خدایت نه حاضرست و نه غایب و آفریننده هر دوست، یعنی حضور و غیبت پس او غیر هر دو باشد زیرا اگر حاضر باشد، باید که غیبت نباشد، و غیبت هست و حاضر نیز نیست زیرا که عندالحضور غیبت هست پس او موصوف نباشد بحضور و غیبت و الا لازم آید که از ضدّ زاید زیرا که در حالت غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد، و حضور ضدّ غیبت است، و همچنان در غیبت، پس نشاید که از ضدّ زاید و نشاید که حقّ مثل خود آفریند زیرا که می‌گوید *لَا يَدُلُّهُ* زیرا که اگر ممکن شود مثل مثل را آفریند ترجیح لازم شود *بِلا مَرَجٍّ* و هم لازم آید *اِبْجَادُ الشَّيْءِ تَفْسَةٌ* و هر دو منقبتست، چون اینجا رسیدی بایست و تصرف مکن، عقل را دیگر اینجا تصرف نمائند تا کنار دریا رسید بایست چندانک ایستادن نمائند، همه سخنها و همه علمها و همه هنرها و همه حرفتها مزه و چاشنی ازین سخن دارند، که اگر آن نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نمائند غایه ما فی الالباب نمی‌دانند و دانستن شرط نیست همچنانک مردی زنی خواسته باشد مالدار که او را گوسفندان و گله اسبان و غیره باشد و این مرد تیمار داشت آن گوسفندان و اسبان میکند و باغها را آب می‌دهد اگرچه بآن خدمتها مشغولست مزه آن کارها از وجود آن زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه نمائند و سرد شود و بیجان نماید همچنین همه حرفتهای عالم و علوم و غیره زندگانی و خوشی و گرمی از پرتو ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او در آن همه کارها ذوق و لذت نیابند و همه مُرده نماید.

فصل

فرمود اول که شعر می‌گفتیم داعیه بود عظیم که موجب گفتن بود، اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاتر شده است و در غروبست هم اثرها دارد سنت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروق تربیت می‌فرماید و از و اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا میشود در حالت غروب نیز همان تربیت قائمست *رَبِّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ* یعنی *يُرَبِّي الدَّوَاعِيَ الشَّارِقَةَ وَالْغَارِبَةَ* معتزله می‌گویند که خالق افعال بنده است، و هر فعلی که از و صادر میشود بنده خالق آن فعلست نشاید که چنین باشد، زیرا که آن فعلی که از و صادر می‌شود یا





بواسطه این آلتست که دارد مثل عقل و روح و قوت و جسم یابی واسطه نشاید که او خالق افعال نباشد بواسطه آن آلت چون آلت محکوم او نیست، و نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد، زیرا محالست که بی آن آلت از او فعلی آید، پس علی الاطلاق دانستیم که خالق افعال حقیقت نه بنده، هر فعلی اما خیر و اما شر که از بنده صادر می‌شود، او آن را بنیّتی و پیش نهادی میکند اما حکمت آن کار همان قدر نباشد که در تصور او آید، آن قدر معنی و حکمت و فایده که او را در آن کار نمود فایده آن همان قدر بود که آن فعل از او بوجود آید، اما فواید کلی آن را خدای می‌داند که از آن چه برها خواهد یافتن مثلاً چنانکه نماز می‌کند بنیّت آنک ترا ثواب باشد در آخرت، و نیک نامی و امان باشد در دنیا، اما فایده آن نماز همین قدر نخواهد بود، صد هزار فایده‌ها خواهد داد که آن در وهم تو نمی‌گذرد آن فایده‌ها را خدای داند که بنده را بر آن کار می‌دارد اکنون آدمی در دست قبضه قدرت حق همچون کمانست و حق تعالی او را در کارها مستعمل می‌کند و فاعل در حقیقت حقیقت نه کمان، کمان آلتست و واسطه است لیکن بی‌خبرست و غافل از حق جهت قوام دنیا، زهی عظیم کمائی که آگه شود که من در دست کیستم چه گویم دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت باشد، و نمی‌بینی که چون کسی را بیدار میکنند از دنیا نیز بیزار می‌شود و سرد میشود و او نیز می‌گدازد و تلف میشود آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است بواسطه غفلت بوده است، و الا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی، پس چون او معمور و بزرگ بواسطه غفلت شد، باز بروی حق تعالی رنجها و مجاهدتها جبراً و اختیاراً برگمارد، تا آن غفلتها را از او بشوید، و او را پاک گرداند بعد از آن تواند بآن عالم آشنا گشتن وجود آدمی مثال مزبله است تلّ سرکین، الا این تلّ سرکین اگر عزیزست جهت آنست که درو خاتم پادشاست و وجود آدمی همچون جوال گندمست، پادشاه ندانمیکند که آن گندم را کجا می‌بری که صاع من دروست، او از صاع غافلست، و غرق گندم شده است، اگر از صاع واقف شود بگندم کی التفات کند، اکنون هر اندیشه که ترا بعالم علوی میکشد و از عالم سفلی سرد وفاتر می‌گرداند، عکس و پرتو آن صاع است که بیرون می‌زند، آدمی میل بآن عالم می‌کند، و چون بعکسه میل بعالم سفلی کند علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد.

فصل

گفت قاضی عزالدین سلام می‌رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می‌گوید فرمود:

هر که از ما کند بنیکی یاد / یادش اندر جهان بنیکی باد

اگر کسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و در حقیقت آن ثنا و حمد بخود می‌گوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانه خود گلستان و ریحان کارد هر باری که نظر کند گل و ریحان ببیند، او دایماً در بهشت باشد، چون خو کرد بخیر گفتن مردمان چون بخیر یکی مشغول شد، آنکس محبوب وی شد، و چون از ویس یاد آید محبوب را یادآورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستانست و روح و راحت است و چون بد یکی گفت آنکس در نظر او مبعوض شد، چون از او یاد کند و خیال او پیش آید چنانست که مار یا کژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آمد اکنون چون می‌توانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم بینی، چرا در میان خارستان و مارستان گردی همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی، و چون همه را دشمن داری، خیال دشمنان در نظر می‌آید، چنانست که شب و روز در خارستان و مارستان می‌گردی پس اولیا که همه را دوست می‌دارند و نیک می‌بینند آن را برای غیر نمی‌کنند برای خود کاری می‌کنند، تا مبادا که خیالی مکروه و مبعوض در نظر ایشان آید، چون ذکر مردمان و خیال مردمان درین دنیا لایب و ناگزیرست پس جهد کردند که در یاد ایشان و ذکر ایشان همه محبوب و مطلوب آید تا کراهت مبعوض موش راه ایشان نگردد، پس هر چه می‌کنی در حق خلق و ذکر ایشان می‌کنی بخیر و شرّ آن جمله بتو عاید میشود و ازین میفرماید حق تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.

سؤال کرد که حق تعالی می‌فرماید اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً لَكَ فَتَنْظُرُ الْمَلَائِكَةَ فَرِشْتَاغَانِ كَفْتَنَدُ اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يَفْسُدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدَّمَاءَ وَ تَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ هَنُوزَ اَدَمِ نِيَامَدَه فَرِشْتَاغَانِ پيشين چون حکم کردند بر فساد و یسفک الدماء آدمی فرمود که آن را دو وجه گفته‌اند یکی منقول و یکی معقول اما آنچه منقولست آنست که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند و وجه دوم آنست که فرشتگان بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن، لایب حیوان باشند و از حیوان البته این آید هر چند که این معنی دریشان باشد، و ناطق باشند اما چون حیوانیّت دریشان باشد ناچار فسق کنند و خون ریزی که آن از لوازم آدمیست، قومی دیگر معنی دیگر می‌فرمایند می‌گویند که فرشتگان عقل





محض‌اند و خیر صرفند و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری، همچنانک تودر خواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب اگر کفر گویی و اگر توحید گویی، و اگر زناکنی، فرشتگان در بیداری این متابت‌اند، و آدمیان بعکس این‌اند ایشان را اختیاری هست و آز و هوس و همه چیز برای خود خواهند، قصد خون کنند تا همه ایشان را باشد و آن صفت حیوانست، پس حال ایشان که ملایکه‌اند ضد حال آدمیان آمد پس شاید باین طریق از ایشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند و اگر چه آنجا گفتی و زبانی نبود، تقدیرش چنین باشد اگر آن دو حال متضاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند این چنین باشد، همچنانک شاعر می‌گوید که بر که گفت که من پُر شدم بر که سخن نمی‌گوید معنیست اینست که اگر بر که را زبان بودی درین حال چنین گفتی، هر فرشته را لوحیست در باطن که از آن لوح بقدر قوت خود احوال عالم را و آنچه خواهد شدن پیشین میخواند، و چون وقتی که آنچه خوانده است و معلوم کرده در وجود آید اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و مستی او بیفزاید و تعجب کند در عظمت و غیب دانی حق، آن زیادتی عشق و اعتقاد و تعجب بی لفظ و عبارت تسبیح او باشد همچنانک بنایی بشاگرد خود خبر دهد که درین سرا که می‌سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین سنگ و چندین کاه، چون سرا تمام شود و همان قدر آلت رفته باشد بی کم و بیش، شاگرد در اعتقاد بیفزاید ایشان نیز درین متابت‌اند.

یکی از شیخ پرسید که مصطفی با آن عظمت که لَوْلَاکَ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ می‌گوید یا اَیَّتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا این چون باشد شیخ فرمود سخن بمثال روشن شود این را مثالی بگویم تا شما را معلوم گردد، فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و هر دو را خانه و خرگاه نزدیک بود و بهم کام و عیش می‌راندند و از همدیگر فربه می‌شدند و می‌بالیدند، حیاتشان از همدیگر بود چون ماهی که بآب زنده باشد سالها بهم می‌بودند، ناگهان ایشان را حق تعالی غنی کرد گوسفندان بسیار و گاو و اسبان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد از غایت حشمت و تنعم عزم شهر کردند و هر یکی سرای بزرگ پادشاهانه بخريد و بخیل و حشم در آنسرا منزل کرد، این بطرفی او بطرفی و چون حال باین متابت رسید نمی‌توانستند آن عیش و آن وصل را ورزیدن، اندرونشان زیر زیر می‌سوخت ناله‌های پنهانی می‌زدند، و امکان گفت نی تا این سوختگی بغایت رسید کلی ایشان درین آتش فراق بسوخت، چون سوختگی بنهایت رسید، ناله در محل قبول افتاد اسبان و گوسفندان کم شدن گرفت بتدریج بجایی رسید که بدان متابت اول باز آمدند بعد مدت دراز باز بآن ده اول جمع شدند، و بعیش و وصل و کنار مشغول گشتند از تلخی فراق یاد کردند آن آواز برآمد که یا اَیَّتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا چون جان محمد مجرد بود در عالم قدس و وصل حق تعالی می‌بالید، در آن دریای رحمت همچون ماهی غوطها می‌خورد هر چند درین عالم مقام پیغامبری و خلق را رهنمایی و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه شد اما چون باز بآن عیش اول باز گردد گوید که کاشکی پیغامبر نبودمی و باین عالم نیامدمی که نسبت بآن وصال مطلق آن همه بار و عذاب و رنج است این همه علمها و مجاهدها و بندگیها نسبت باستحقاق و عظمت باری همچنانست که یکی سر نهاد و خدمتی کرد ترا و رفت، اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حق همچنان باشد که یکبار سر بر زمین نهی که استحقاق حق و لطف او بر وجود و خدمت تو سابقست ترا از کجا بیرون آورد، و موجود کرد و مستعد بندگی و خدمت گردانید، تا تو لاف بندگی او می‌زنی، این بندگیها و علمها همچنان باشد که صورتکها ساخته باشی از چوب و از نمد بعد از آن بحضرت عرض کنی که مرا این صورتکها خوش آمد ساختم اما جان بخشیدن کارتست اگر جان بخشی عملهای مرا زنده کرده باشی و اگر نبخشی فرمان تراست، ابراهیم فرمود که خدا آنستکه یُحیی و یُمیت، نمرود گفت که اَنَا اَحیی و اَمیت چون حق تعالی او را ملک داد او نیز خود را قادر دید، بحق حواله نکرد گفت من نیز زنده کنم و بمیرانم و مرادم ازین ملک دانش است چون آدمی را حق تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشید کارها را بخود اضافه کند، که من باین عمل و باین کار کارها را زنده کنم، و ذوق حاصل کنم گفت نی هو یحیی و یُمیت یکی سوال کرد از مولانای بزرگ که ابراهیم بنمرود گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد و بمغرب فرو برد که اِنَّ اللّٰهَ یَأْتِی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ الْاَیَّهَ اگر تو دعوی خدایی میکنی بعکس کن، ازینجا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که آن سخن اول را بگذاشت جواب ناگفته در دلیلی دیگر شروع کرد فرمود که دیگران ژاژ خاییدند تو نیز ژاژ می‌خایی، این یک سخنست در دو مثال، تو غلط کرده و ایشان نیز، اینرا معانی بسیارست، یک معنی آنست که حق تعالی ترا از کتم عدم در شکم مادر مصور کرد، و مشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی و بمغرب گور فرو رفتی این همان سخن اولست بعبارت دیگر که یحیی و یُمیت اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون آور و بمشرق رحم باز بر، معنی دیگر اینست که عارف را چون بواسطه طاعت و مجاهده و عملهای سنی روشنی و مستی و روح و راحت پدید آید و در حالت ترک این طاعت و مجاهده آن خوشی در غروب رود، پس این دو حالت طاعت و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد پس





اگر تو قادری در زنده کردن درین حالتِ غروب ظاهر که فسق و فساد و معصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع میکرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان، این کار بنده نیست و بنده آن را هرگز نتواند کردن این کار حَقست، که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند، و اگر خواهد از مشرق که هُوَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ كَافِر و مؤمن هر دو مُسَبِّحند زیرا حَقّ تعالی خبر داده است که هر که راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریق انبیا و اولیا کند او را چنین خوشیها و روشناییها و زندگیها پدید آید و چون بعکس آن کند چنین تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید هر دو چون این می‌ورزند و آنچه حَقّ تعالی وعده داده است لایزید و لَا يَنْقُصُ شَتَانُ بَيْنَ أَنْ مَسْبُوحٍ و این مسبُوح مثلاً دزدی دزدی کرد و او را بدار آویختند او نیز واعظ مسلمانان است که هر که دزدی کند حالش اینست و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعتی داد او نیز واعظ مسلمانانست اما دزد بآن زبان و امین باین زبان و لیکن تو فرق نگر میان آن دو واعظ.

فصل

فرمود که خاطرت خوش است و چونست زیرا که خاطر عزیز چیز نیست همچون دام است دام می‌باید که درست باشد تا صید گیرد اگر خاطر ناخوش باشد دام دریده باشد بکاری نیاید پس باید که دوستی در حق کسی بافراط نباشد و دشمنی بافراط نباشد که ازین هر دو دام دریده شود میانه باید این دوستی که بافراط نمی‌باید در حق غیر حق می‌گویم اما در حق باری تعالی هیچ افراط مصور نگردد محبت هر چه بیشتر بهتر زیرا که محبت غیر حق چون مفرط باشد و خلق مسخر چرخ فلکند و چرخ فلک دایرست و احوال خلق هم دایر پس چون دوستی بافراط باشد در حق کسی دایماً سعود بزرگی او خواهد و این متعذرت پس خاطر مشوش گردد و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوست و نکبت او خواهد و چرخ فلک دایرست و احوال او دایر وقتی مسعود و وقتی منحوس این نیز که همیشه منحوس باشد میسر نگردد.

پس خاطر مشوش گردد اما محبت در حق باری در همه عالم و خلاق از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کاین است کسی موجد خود را چون دوست ندارد دوستی درو کاینست الا موانع آن را محجوب می‌دارد چون موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد چه جای موجودات که عدم در جوش است بتوقع آنک ایشان را موجود گرداند عدما همچنانک چهار شخص پیش پادشاهی صف زده‌اند هر یکی می‌خواهد و منتظر که پادشاه منصب را به وی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری شرمند زیرا توقع او منافی آن دیگرست پس عدما چون از حق متوقع ایجادند صف زده که مرا هست کن و سبق ایجاد خود می‌خواهند از باری، پس از همدگر شرمندند اکنون چون عدما چنین باشند موجودات چون باشند و اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ عجب نیست این عجبست که وَاِنْ مِنْ لاشيئٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ

کفر و دین هر دودر رهِت پویان و حده لاشریک لِه گویان

این خانه بنام از غفلتست و اجسام و عالم را همه قوامش بر غفلتست این جسم نیز که بالیده است از غفلتست، و غفلت کفرست و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا دین ترک کفرست، پس کفری بیاید که ترک او توان کرد پس هر دو یک چیزند چون این بی آن نیست و آن بی این نیست لایجزی‌اند و خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان یکی نبودی متجزی بودند زیرا هر یکی چیزی آفریدی پس متجزی بودند پس چون خالق یکیست و حده لاشریک باشد.

گفتند که سید برهان الدین سخن خوب می‌فرماید اما شعر سنائی در سخن بسیار می‌آرد سید فرمود همچنان باشد که می‌گویند آفتاب خوبست اما نور می‌دهد این عیب دارد زیرا سخن سنائی آوردن نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر این آفتاب چیزها می‌نماید که بکار نیاید آفتابی که چیزها نماید بکار آید حقیقت آفتاب او باشد و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما را نیز بقدر عقل جزوی خود ازین آفتاب دل می‌گیرید و نور علم می‌طلبید که شما را چیزی غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد و از هر استادی و هر یاری متوقع می‌باشید که ازو چیزی فهم کنید و دریابید پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف حقایق و معانی میشود و این علم جزوی که در وی می‌گریزی و ازو خوش می‌شوی فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست این پرتو ترا بآن علم بزرگ و آفتاب اصلی می‌خواند که اولیک یُنَادُونَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ تو آن علم را سوی خود می‌کشی او می‌گوید که من اینجا ننگم و تو آنجا دیررسی گنجیدن من اینجا محالست و آمدن تو آنجا صعبست تکوین محال محالست اما تکوین صعب محال نیست پس اگر چه صعبست جهد کن تا بعلم بزرگ پیبندی و متوقع مباش که آن اینجا گنجد که محالست و همچنین اغنیا از محبت غنای حق پول پول جمع می‌کنند و حبه حبه تا صفت غنا ایشان را حاصل گردد از پرتو غنا، پرتو غنا می‌گوید من منادی‌ام شما را از آن غنای بزرگ





مرا چه اینجا می‌کشید که من اینجا ننگم شما سوی این غنا آید فی الجملة اصل عاقبت است عاقبت محمود باد عاقبت محمود آن باشد که درختی که بیخ او در آن باغ روحانی ثابت باشد و فروغ و شاخهای او میوه‌های او بجای دیگر آویخته شده باشد و میوه‌های او ریخته عاقبت آن میوه‌ها را بآن باغ برند زیرا بیخ در آن باغست و اگر بعکس باشد اگرچه بصورت تسبیح و تهلیل کند چون بیخ درین عالمست آن همه میوه‌های او را باین عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ باشد نور علی نور باشد.

فصل

اکمل الدین گفت مولانا را عاشقم و دیدار او را آرزومندم و آخرتم خود یاد نمی‌آید نقش مولانا را بی این اندیشه‌ها و پیش نهادها مونس می‌بینم و آرام می‌گیرم بجمال او و لذتها حاصل می‌شود از عین صورت او یا از خیال او، فرمود اگرچه آخرت و حق در خاطر نیاید الا آن همه مضمربست در دوستی و مذکورست.

پیش خلیفه رفاصه شاهد چار پاره می‌زد خلیفه گفت که فی یدیک صنعک قال فی رجلي يا خليفة رسول الله خوشی در دستهای من از آنست که آن خوشی پادرین مضمربست پس اگرچه مرید بتفصیل آخرت را یاد نیآورد اما لذت او بدیدن شیخ و ترسیدن او از فراق شیخ متضمن آن همه تفصیل است و آن جمله درو مضمربست چنانک کسی فرزند را یا برادر را می‌نوازد و دوست می‌دارد اگرچه از بنوت و اخوت و امید وفا و رحمت و شفقت و مهر او بر خویشتن و عاقبت کار و باقی منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند ازینها هیچ بخاطر او نمی‌آید اما این تفصیل جمله مضمربست در آن قدر ملاقات و ملاحظت همچنانک باد در چوب مضمربست اگرچه در خاک بود یا در آب بود که اگر درو باد نبودی آتش را باو کار نبودی زیرا که باد علف آتش است و حیات آتش است نمی‌بینی که بنفخ زنده میشود اگرچه چوب در آب و خاک باشد باد در او کامن است اگر بادرو کامن نبودی بر روی آب نیامدی و همچنانک سخن می‌گویی اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تن‌اند و ارکان و طبایع و افلاک و صدهزار اسباب که عالم بآن قایمست تا برسی بعالم صفات و آنکه ذات و با این همه این معانی در سخن مظهر نیست و پیدا نمی‌شود آن جمله مضمربست در سخن چنانک ذکر رفت.

آدمی را هر روز پنج و شش بار بی مرادی و رنج پیش می‌آید بی اختیار او قطعاً ازو نباشد از غیر او باشد و او مسخر آن غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد زیرا پس بدفعی رنجش می‌دهد اگر مراقب نباشد چون دهد مناسب و با این همه بی مرادها طبعش مقر نمی‌شود و مطمئن نمی‌شود که من زیر حکم کسی باشم خلق آدم علی صورته در وصف الوهیت که مضاد صفت عبودیت است مستعار نهاده است چندین برسرش می‌کوبد و آن سرکشی مستعار را نمی‌گذارد زود فراموش میکند این بی مرادها را ولیکن سودش ندارد تا آن وقت که آن مستعار را ملک او نکنند از سیلی نرهد.

فصل

عارفی گفت رفتم در گلخنی تادلم بگشاید که گریزگاه بعضی اولیا بوده است دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود میان بسته بود کار میکرد و اوش میگفت که این بکن و آن بکن او چست کار میکرد گلخن تاب را خوش آمد از چستی او در فرمان برداری گفت آری همچنین چست باش اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری مقام خود بتو دهم و ترا بجای خود بنشانم مرا خنده گرفت و عقده من بگشاد دیدم رئیسان این عالم را همه بدین صفت‌اند با چاکران خود.

فصل

گفت که آن منجم می‌گوید که غیر افلاک و این کره خاکی که می‌بینم شما دعوی می‌کنید که بیرون آن چیزی هست پیش من غیر آن چیزی نیست و اگر هست بنمایید که کجاست فرمود که آن سؤال فاسدست از ابتدا زیرا می‌گویی که بنمایید که کجاست و آنرا خود جای نیست و بعد از آن بیا بگو که اعتراض تو از کجاست و در چه جایست در زبان نیست و در دهان نیست در سینه نیست این جمله را بکاو و پاره پاره و ذره ذره کن بین که این اعتراض و اندیشه را درینها همه هیچ می‌یابی پس دانستیم که اندیشه ترا جای نیست چون جای اندیشه خود را ندانستی جای خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می‌آید بدست تونست و مقدر و محکوم تونست و اگر مطلع این را دانستی که از کجاست آن را افزودی ممریست این جمله چیزها را بر تو و تو بی‌خبر که از کجا می‌آید و بکجا می‌رود و چه خواهد کردن چون از اطلاع احوال خود عاجزی چگونه توقع





می‌داری که بر خالق خود مطلق گردی، قحبه خواهرزن می‌گوید که در آسمان نیست ای سگ چون می‌دانی که نیست آری آسمان را و ژه و ژه پیمودی همه را گردیدی خبر می‌دهی که درو نیست قحبه خود را که در خانه داری ندانی آسمان را چون خواهی دانستن هی آسمان شنیده و نام ستاره‌ها و افلاک چیزی می‌گویی اگر تو از آسمان مطلع می‌بودی یا سوی آسمان و ژه بالا می‌رفتی ازین هرزه‌ها نگفتی این چه می‌گوییم که حق بر آسمان نیست مراد ما آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان برو محیط نیست و او محیط آسمانست تعلقی دارد با آسمان ازین بیچون و چگونه چنانک بتو تعلق گرفته است بیچون و چگونه و همه در دست قدرت اوست و مظهر اوست و در تصرف اوست پس بیرون از آسمان و آکوان نباشد و بکلی در آن نباشد یعنی که اینها برو محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد.

یکی گفت که پیش از آنک زمین و آسمان بود و کرسی بود عجب کجا بود گفتیم این سؤال از اول فاسدست زیرا که خدای آنست که او را جای نیست تو می‌پرسی پیش ازین هم کجا بود آخر همه چیزهای تو بی‌جاست این چیزها را که در تست جای آن را دانستی که جای او را می‌طلبی چون بی‌جاست احوال و اندیشه‌های تو جای چگونه تصور بندد آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد مثلاً این بنا که خانه ساخت آخر او لطیفتر باشد ازین خانه زیرا که صد چنین و غیر این بنایی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک یک مانند آن مرد بنا تواند ساختن پس او لطیفتر باشد و عزیزتر از بنی اما آن لطف در نظر نمی‌آید مگر بواسطه خانه و عملی که در عالم حس درآید تا آن لطف او جمال نماید، این نفس در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست نه آنست که در تابستان نفس منقطع شد و نفس نیست الا تابستان لطیفست و نفس لطیفست پیدا نمی‌شود بخلاف زمستان همچنین همه اوصاف تو و معانی تو لطیفند در نظر نمی‌آیند مگر بواسطه فعلی مثلاً حلم تو موجودست اما در نظر نمی‌آید چون بر گناه کار بیخشایی حلم تو محسوس شود و همچنین قهاری تو در نظر نمی‌آید چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی قهر تو در نظر آید و همچنین الی مالانهایه حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی‌آید آسمان و زمین را آفرید تا قدرت او و صنع او در نظر آید و لهذا می‌فرماید أَقَلَّمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ «فَوْقَهُمْ» كَيْفَ بَنَيْنَاهَا سَخْنِ مَنْ بَدَسْتِ مَنْ نِيَسْتِ و ازین رو می‌رنجم زیرا می‌خواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمی‌شود ازین رو می‌رنجم اما از آن رو که سخن من بالاتر از منست و من محکوم ویم شاد میشوم زیرا که سخنی را که حق گوید هر جا که رسد زنده کندو اثرهای عظیم کند و مَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى تیری که از کمان حق جهد هیچ سپری و جوشنی مانع آن نگردد ازین رو شادم علم اگر بکلی در آدمی بودی و جهل نبودی آدمی بسوختی و نمادی پس جهل مطلوب آمد ازین رو که بقای وجود بویست و علم مطلوبست از آن رو که وسیلت است بمعرفت باری پس هر دو یاری گر همدگرند و همه اضداد چنین‌اند، شب اگر چه ضد روزست اما یاری گر اوست و یک کار می‌کنند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل پس در شب می‌آسایند و می‌خسیند و همه آنها از دماغ و فکر و دست و پا و سمع و بصر جمله قوتی می‌گیرند و روز آن قوتها را خرج می‌کنند، پس جمله اضداد نسبت بفاضل می‌نماید نسبت بحکیم همه یک کار می‌کنند و ضد نیستند در عالم بنما کدام بد است که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکی است که در ضمن آن بدی نیست مثلاً یکی قصد کشتن کرد بزنا مشغول شد آن خون از او نیامد ازین رو که زناست بدست ازین رو که مانع قتل شد نیکست پس بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزی و ازین رو ما را بحث است با مجوسیان که ایشان می‌گویند که دو خداست، یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون تو بنما خیر بی شر تا ما مقرر شویم که خدای شر هست و خدای خیر و این محالست زیرا که خیر از شر جدا نیست چون خیر و شر دو نیستند و میان ایشان جدایی نیست پس دو خالق محالست ما شما را الزام نمی‌کنیم که البته یقین کن که چنین است، می‌گوییم کم از آنک در تو ظنی درآید که مبدا که این چنین باشد که می‌گویند مسلم که یقین نشد که چنانست چگونه‌ات یقین شد که چنان نیست خدا می‌فرماید که ای کافرک اَلَا يَظُنُّ أُولَئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ لِيَوْمٍ عَظِيمٍ ظنیت نیز پدید نشد که آن وعده‌های ما که کرده‌ایم مبدا که راست باشد و مؤاخذه بر کافران برین خواهد بودن که ترا گمانی نیامد چرا احتیاط نکردی و طالب ما نگشتی.

فصل

مَافْضَلُ أَبُو بَكْرٍ بِكَثْرَةِ صَلَوةٍ وَصَوْمٍ وَصَدَقَةٍ وَقِرٍّ بِمَا فِي قَلْبِهِ، می‌فرماید که تفضیل ابوبکر بر دیگران نه از روی نماز بسیار و روزه بسیارست بل از آن روست که با او عنایتست و آن محبت اوست، در قیامت چون نمازها را بیارند در ترازو نهند و روزها را و صدقه‌ها را همچنین، اما چون محبت را بیارند محبت در ترازو ننگد، پس اصل محبت است اکنون چون در خود محبت می‌بینی آن را بیفزای تا افزون شود، چون سرمایه در خود





دیدنی و آن طلب است آن را بطلب بیفزای که *فِي الْحَرَكَاتِ بَرَكَاتٌ* و اگر نیفزایی سرمایه از تو برود، کم از زمین نیستی زمین را بحرکات و گردانیدن به بیل دیگرگون می‌گردانند، و نبات می‌دهد و چون ترک کنند سخت می‌شود، پس چون در خود طلب دیدی می‌آی و می‌رو و مگو که درین رفتن چه فایده تو می‌رو فایده خود ظاهر گردد رفتن مردی سوی دگان فایده‌اش جز عرض حاجت نیست حق تعالی روزی می‌دهد که اگر بخانه بنشیند آن دعوی استغناست روزی فرو نیاید، عجب آن بچگک که می‌گرید مادر او را شیر می‌دهد اگر اندیشه کند که درین گریه من چه فایده است و چه موجب شیر دادنست از شیر بماند، حالا می‌بینیم که بآن سبب شیر بوی می‌رسد، آخر اگر کسی درین فرو رود که درین رکوع و سجود چه فایده است چرا کنم، پیش امیری و رئیسی چون این خدمت می‌کنی و در رکوع می‌روی و چوک می‌زنی آخر آن امیر بر تو رحمت می‌کند و نانپاره می‌دهد آن چیز که در امیر رحمت میکند پوست و گوشت امیر نیست، بعد از مرگ آن پوست و گوشت برجاست و در خواب هم و در بیهوشی هم اما این خدمت ضایع است پیش او پس دانستیم که رحمت که در امیرست در نظر نمی‌آید و دیده نمی‌شود، پس چون ممکن است که در پوست و گوشت چیزی را خدمت می‌کنیم که نمی‌بینیم بیرون گوشت و پوست هم ممکن باشد، و اگر آن چیز که در پوست و گوشت است پنهان نبودی ابوجهل و مصطفی یکی بودی، پس فرق میان ایشان نبودی این گوش از روی ظاهر گر و شنوا یکیست فرقی نیست، آن همان قالبست و آن همان قالب، الا آنچه شنواییست درو پنهان است آن در نظر نمی‌آید، پس اصل آن عنایتست، تو که امیری ترا دو غلام باشد یکی خدمت‌های بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده، و دیگری کاهلست در بندگی، آخر می‌بینیم که محبت هست با آن کاهل بیش از آن خدمتکار، اگرچه آن بنده خدمتکار را ضایع نمی‌گذاری اما چنین می‌افتد بر عنایت حکم نتوان کردن این چشم راست و چشم چپ هر دو از روی ظاهر یکیست، عجب آن چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد و دست راست چه کار کرد که چپ آن نکرد و همچنین پای راست اما عنایت بچشم راست افتاد و همچنین جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که *إِنَّ اللَّهَ أَرَزَقًا غَيْرَ أَرَزَاقٍ كَتَبَتْ لَهُ فِي اللَّوْحِ فَلْيَطْلُبْهَا فِي يَوْمِ الْجُمُعَةِ* اکنون این جمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند، اما عنایت باو کرد و این تشریف بوی مخصوص شد و اگر کوری گوید که مرا چنین کور آفریدند معذورم، باین گفتن او که کورم و معذورم گفتن سودش نمی‌دارد و رنج از وی نمی‌رود، این کافران که در کفرند آخر در رنج کفرند و باز چون نظر می‌کنیم آن رنج هم عین عنایتست چون او در راحت کردگار را فراموش میکند پس برنجش یاد کند، پس دوزخ جای معبدست و مسجد کافرانست، زیرا که حق را در آنجا یاد کند همچنانک در زندان و رنجوری و درد دندان، و چون رنج آمد پرده غفلت دریده شد.

حضرت حق را مقرر شدوناله می‌کند که یارب یا رحمن و یا حق صحت یافت، باز پرده‌های غفلت پیش آمد، می‌گوید کو خدا نمی‌یابم نمی‌بینم چه جویم چونست که در وقت رنج دیدی و یافتی این ساعت نمی‌بینی پس چون در رنج می‌بینی رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکر حق باشی پس دوزخی در راحت از خدا غافل بود و یاد خدائی کرد در دوزخ شب و روز ذکر خدا کند چون عالم راو آسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیارات را و نیک و بد را برای آن آفرید که یاد او کند، و بندگی او کنند و مسیح او باشند اکنون چون کافران در راحت نمی‌کنند و مقصودشان از خلق ذکر اوست، پس در جهنم روند تا ذاکر باشند، اما مؤمنان را رنج حاجت نیست ایشان درین راحت از آن رنج غافل نیستند و آن رنج را دایماً حاضر می‌بینند همچنانک کودکی عاقل را که یکبار پا در فلق نهند بس باشد فلق را فراموش نمی‌کند اما کودن فراموش میکند پس او رادر هر لحظه فلق باید، و همچنان اسبی زیرک که یکبار خورد حاجت مهمیز دیگر نباشد مرد را می‌برد فرسنگها و نیش آن مهماز را فراموش نمی‌کند، اما اسب کودن را هر لحظه مهماز می‌باید او لایق بار مردم نیست، برو سرگین بار کنند.

فصل

تو اثر شنیدن گوش فعل رؤیت می‌کند، و حکم رؤیت دارد آنچنانک از پدر و مادر خود زادی، ترا می‌گویند که ازیشان زادی تو ندیدی بچشم که ازیشان زادی، اما باین گفتن بسیار ترا حقیقت میشود که اگر بگویند که تو ازیشان نزادی نشنوی، و همچنانک بغداد و مکه را از خلق بسیار شنیده بتو اثر که هست اگر بگویند که نیست و سوگند خورند باور نداری پس دانستیم که گوش چون بتو اثر شنود حکم دید دارد، همچنانک از روی ظاهر تو اثر گفت را حکم دید می‌دهند باشد که یک شخصی را گفت او حکم تو اثر دارد که او یکی نیست صد هزارست پس یک گفت او صد هزار گفت باشد، و این چه عجبست می‌آید این پادشاه ظاهر حکم صد هزار دارد اگرچه یکیست، اگر صد هزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید پیش رود پس چون در ظاهر این باشد در عالم ارواح بطریق اولی اگرچه عالم را همی گشتی چون برای او نگشتی ترا باری دیگر می‌باید گردیدن گرد عالم که *قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انظروا كيف كان عاقبة المكذبين* آن سیر برای من نبود برای سیرو پیاز بود چون برای او





نگشتی برای غرضی بود.

آنغرض حجاب تو شده بود نمی‌گذاشت که مرا ببینی همچنانک در بازار کسی را چون بجدّ طلب کنی هیچکس را نبینی، و اگر بینی خلق را چون خیال بینی، یا در کتابی مسئله می‌طلبی چون گوش و چشم و هوش از آن یک مسئله پر شده است ورقها می‌گردانی و چیزی نمی‌بینی پس چون ترا نیستی و مقصدی غیر این بوده باشد هر جا که گردیده باشی از آن مقصود پُر بوده باشی این را ندیده باشی.

در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پیر شده بود تا بحدّی که فرزندش او را شیر می‌داد و چون طفلان می‌پرورد عمر رضی الله عنه بآن دختر فرمود که درین زمان مانند تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد او جواب داد که راست می‌فرمایی ولیکن میان من و پدر من فرقی هست، اگر چه من در خدمت هیچ تقصیر نمی‌کنم که چون پدر مرا می‌پرورد و خدمت می‌کرد بر من می‌لرزید که نبادا بمن آفتی رسد و من پدر را خدمت می‌کنم و شب و روز دعا میکنم و مُردن او را از خدا میخواهم تا زحمتش از من منقطع شود من اگر خدمت پدر میکنم آن لرزیدن او بر من آن را از کجا آرم عمر فرمود که هَذِهِ أَفْقُهُ مِنْ عَمَرَ یعنی که من بر ظاهر حکم کردن و تو مغز آن را گفتی فقیه آنباشد که بر مغز چیزی مطلع شود حقیقت آن را باز داند حاشا از عمر که از حقیقت و سرّ کارها واقف نبودی الا سیرت صحابه چنین بود که خویشان را بشکنند و دیگران را مدح کنند.

بسیار کس باشد که او را قوّت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد، همچنانک همه روشنایی روز از آفتابست، الا اگر کسی همه روز در قُرس آفتاب نظر کند ازو هیچ کاری نیاید و چشمش خیره گردد او را همان بهتر که بکاری مشغول باشد و آن غیبتست از نظر بقرص آفتاب، و همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای خوش مهیج است او را در تحصیل قوّت و اشتها الا حضور آن اطعمه او را زیان باشد، پس معلوم شد که لرزه و عشق می‌باید در طلب حق هر کرا لرزه نباشد خدمت لرزندگان واجبست او را، هیچ میوه بر تنه درخت نرود هرگز، زیرا ایشان را لرزه نیست سر شاخها لرزانست، اما تنه درخت نیز مقویست سر شاخها را و بواسطه میوه از زخم تبر ایمن است و چون لرزه تنه درخت بتبر خواهد بودن او را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندگان می‌کند.

زیرا معین الدینست عین الدین نیست بواسطه میمی که زیادت شد بر عین الزیاده علی الکمال نقصان آن زیادتی میم نقصانست، همچنانک شش انگشت باشد اگر چه زیادتست الا نقصان باشد احد کمالست و احمد هنوز در مقام کمال نیست چون آن میم برخیزد بکلی کمال شود یعنی حق محیط همه است هر چه برو بیفزایی نقصان باشد این عدد یک با جمله اعداد هست و بی او هیچ عدد ممکن نیست.

سید برهان الدین فایده میفرمود ابلهی گفت در میان سخن او که ما را سخنی می‌باید بی مثال باشد، فرمود که تو بی مثالی بیا تا سخن بی مثال شنوی آخر تو مثالی از خود تو این نیستی این شخص تو سایه تست، چون یکی می‌میرد می‌گویند فلانی رفت اگر او این بود پس او کجا رفت، پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن تست، تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند، هر چیز که در نظر می‌آید از غلیظتست چنانک نفس در گرما محسوس نمی‌شود الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می‌آید بر نبی علیه السلام واجبست که اظهار قوّت حق کند و بدعوت تنبیه کند الا برو واجب نیست که آنکس را بمقام استعداد رساند، زیرا آن کار حَقّست و حق را دو صفت است قهر و لطف، انبیا مظهرند هر دو را مؤمنان مظهر لطف حَقّند و کافران مظهر قهر حق آنها که مقرر میشوند خود را در انبیا می‌بینند و آواز خود ازو می‌شنوند و بوی خود را ازو می‌یابند کسی خود را منکر نشود، از آن سبب انبیا می‌گویند بامت که ما شمائیم و شما مایید میان ما بیگانگی نیست کسی میگوید که این دست منست هیچ ازو گواه نطلبند زیرا جزویست متصل، اما اگر گوید فلانی پسر منست ازو گواه نطلبند زیرا آن جزویست منفصل.

فصل

بعضی گفته‌اند محبت موجب خدمتست و این چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی خدمتست و اگر محبوب خواهد که محب بخدمت مشغول باشد از محب هم خدمت آید، و اگر محبوب نخواهد ازو ترک خدمت آید ترک خدمت منافی محبت نیست، آخر اگر او خدمت نکند آن محبت درو خدمت میکند، بلکه اصل محبت است و خدمت فرع محبت است، اگر آستین بجنب آن از جنبیدن دست باشد الا لازم نیست که اگر دست بجنب آستین نیز بجنبد مثلاً یکی جبّه بزرگ دارد چنانک در جبّه می‌غلند و جبّه نمی‌جنبد شاید الا ممکن نیست که جبّه بجنبد بی جنبیدن شخص بعضی خود جبّه را شخص پنداشته‌اند و آستین را دست انگاشته‌اند، موزه و پاچه شلوار را پای گمان برده‌اند این دست و پا آستین و موزه دست و پای دیگرست، میگویند فلان زبردست فلانست و فلان را دست بچندین می‌رسد و فلان را سخن دست می‌دهد قطعاً غرض از آن دست و پا این دست و پا نیست، آن امیر





آمد و ما را گرد کرد و خود رفت، همچنانک زنبور موم را با عسل جمع کرد و خود رفت پرید، زیرا وجود او شرط بود آخر بقای او شرط نیست، مادران و پدران ما مثل زنبور اند که طالبی را با مطلوبی جمع می‌کنند، و عاشقی را با معشوقی گرد می‌آورند، و ایشان ناگاه می‌پرند حق تعالی ایشان را واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل و ایشان می‌پرند موم و عسل می‌ماند و باغبان، خود ایشان از باغ بیرون نمی‌روند این آنچنان باغی نیست که ازینجا توان بیرون رفتن الا از گوشه باغ بگوشه باغ می‌روند تن ما مانند کندویست و در آنجا موم و عسل عشق حق است زنبوران مادران و پدران اگر چه واسطه‌اند الا تربیت هم از باغبان می‌یابند، و کندو را باغبان می‌سازد آن زنبوران را حق تعالی صورتی دیگر داد، آنوقت که این کار می‌کردند جامه دیگر داشتند بحسب آن کار، چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند، زیرا آنجا از ایشان کاری دیگر می‌آید الا شخص همانست که اول بود چنانک مثلاً یکی در رزم رفت و جامه رزم پوشید و سلاح بست و خود بر سر نهاد زیرا وقت جنگ بود اما چون در بزم آید آن جامه را بیرون آورد زیرا بکاری دیگر مشغول خواهد شدن الا شخص همان باشد الا چون تو او را در آن لباس دیده باشی هر وقت که او را یادآوری در آن شکلش و آن لباس خواهی تصور کردن، و اگر چه صد لباس گردانیده باشد، یکی انگشتی در موضعی گم کرد اگر چه آن را از آنجا بردند، او گرد آن جای می‌گردد یعنی من اینجا گم کرده‌ام چنانک صاحب تعزیت گرد گور می‌گردد و پیرامن خاک بی خبر طواف می‌کند و می‌بوسد.

یعنی آن انگشتی را اینجا گم کرده‌ام و او را آنجا کی گذارند، حق تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی دو روح را با کالبد تألیف داد برای حکمت الهی، آدمی با کالبد اگر لحظه در لحد بنشیند بیم آنست که دیوانه شود فکیر که از دام صورت و کنده قالب بجهدکی آنجا ماند حق تعالی آن را برای تخویف دلها و تجدید تخویف نشانی ساخت تا مردم را از وحشت گور و خاک تیره ترسی در دل پیدا شود، همچنانک در راه چون کاروان را در موضعی می‌زنند ایشان دو سه سنگ بر هم می‌نهند جهت نشان، یعنی اینجا موضع خطرست، این گورها نیز همچنین نشانست محسوس برای محل خطر، آن خوف دریشان اثرها میکند لازم نیست که بعمل آید مثلاً اگر گویند که فلان کس از تو می‌ترسد بی آنک فعلی از او صادر شود ترا در حق او مهری ظاهر میشود قطعاً و اگر بعکس این گویند که فلان هیچ از تو نمی‌ترسد و ترا در دل او هیبتی نیست بمجرد این در دل خشمی سوی او پیدا می‌گردد، این دویدن اثر خوفست جمله عالم می‌دوند الا دویدن هر یکی مناسب حال او باشد، از آن آدمی نوعی دیگر و از آن نبات نوعی دیگر و از آن روح نوعی دیگر، دویدن روح بی گام و نشان باشد، آخر غوره را بنگر که چند دويد تا بسواد انگوری رسید، همین که شیرین شد فی الحال بدان منزلت رسید، الا آن دویدن در نظر نمی‌آید وحشی نیست، الا چون بآن مقام برسد، معلوم شود که بسیاری دویده است، تا اینجا رسید، همچنانک کسی در آب می‌رفت و کسی رفتن او نمی‌دید چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شد که او در آب می‌رفت که اینجا رسید.

فصل

دوستان را در دل رنجها باشد که آن بهیچ داروی خوش نشود، نه بختن نه بگشتن و نه بخوردن الا بیدار دوست که لقاء الخلیل شفاء العلیل تا حدی که اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تأثیر ایشان آن لحظه مؤمن میشود کقوله تعالی *وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا فَأَكِيْفَ كَمَا نَفْسُ مِّنْ بَيْنِ يَدَيْهِمْ* چون در منافق این عمل میکند بنگر که در مؤمن چه منفعتها کند، بنگر که آن پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقش شد و این خاک بمجاورت عاقل چنین سرایی خوب شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثر کرد بنگر که صحبت مؤمنی در مؤمن چه اثر کند از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر جمادات باین مرتبه رسیدند و اینجمله سایه عقل جزویست، از سایه شخص را قیاس توان کردن اکنون ازینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می‌باید که از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و هفت طبقه زمین پیدا شود و آنچه در مابین ارض و سماست این جمله موجودات سایه عقل کآیست، سایه عقل جزوی مناسب سایه شخصش، و سایه عقل کلی که موجودات است مناسب اوست و اولیای حق غیر این آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده‌اند که این آسمانها در چشمشان نمی‌آید و این حقیر می‌نماید پیش ایشان و پای برینها نهاده‌اند و گذشته‌اند

آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان

و چه عجب می‌آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت یابد که پا بر سر کیوان نهد، نه ما همه جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوتی نهاد که اما از جنس خود بدان قوت ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن متصرف ما شد تا در وی تصرف می‌کنیم بهر نوعی که می‌خواهیم گاه بالاش می‌بریم گاه زیرش می‌نهمیم گاه سرایش می‌سازیم گاه کاسه و کوزه‌اش می‌کنیم گاه درازش می‌کنیم و گاه کوتاهش می‌کنیم اگر ما اول همان خاک بودیم و





جنس او بودیم حقّ تعالی ما را بدان قوّت ممتاز کرد، همچنین از میان ما که یک جنسیم چه عجبت که اگر حقّ تعالی بعضی را ممتاز کند که ما بنسبت بوی چون جماد باشیم، و او در ما تصرف کند و ما از وی خبر باشیم و او از ما باخبر، این که میگوییم بی خبر بی خبری محض نمی‌خواهیم، بلکه هر خبری در چیزی بی‌خبر است از چیزی دیگر، خاک نیز بآن جمادی از آنچه خدا او را داده است باخبر است که اگر بی‌خبر بودی آب را کی پذیرا شدی و هر دانه را بحسب آن دایگی کی کردی و پروردی شخصی چون در کاری مجدّد باشد و ملازم باشد آن کار را بیداریش در آن کار بی‌خبر است از غیر آن، ما ازین غفلت کلی نمی‌خواهیم، گریه را می‌خواستند که بگیرند هیچ ممکن نمی‌شد روزی آن گریه بصید مرغی مشغول بود بصید مرغ غافل شد او را بگیرفتند، پس نمی‌باید که در کار دنیا بکلی مشغول شدن سهل باید گرفتن و در بند آن نمی‌باید بودن، که نبادا این برنج و آن برنج می‌باید که گنج نرنجد اگر اینان برنجد اوشان بگرداند اما اگر او برنجد نعوذ بالله او را که گرداند، اگر ترا مثلاً قماشات باشد از هر نوعی بوقت غرق شدن عجب چنگ در کدام زنی، اگر چه همه در بایست است و لیکن یقین است که در تنگ چیزی نفیس خزینه دست زنی که بیک گوهر و بیک پاره لعل هزار تجمل توان ساخت، از درختی میوه شیرین ظاهر می‌شود اگر چه آن میوه جزو او بود حقّ تعالی آن جزو را بر کلّ گزید و ممتاز کرد، که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی نهاد که بواسطه آن جزو بر آن کل رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد کفوله تعالی بَلْ عَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِنْهُمْ. شخصی می‌گفت که مرا حالتی هست که محمد و ملک مقرب آنجا نمی‌گنجد شیخ فرمود که عجب بنده را حالتی باشد که محمد در وی نگنجد محمد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل آنجا نگنجد.

مسخره می‌خواست که پادشاه را بطبع آورد و هر کسی بوی چیزی پذیرفتند که پادشاه عظیم رنجیده بود بر لب جوی پادشاه سیران می‌کرد خشمگین مسخره از طرفی دیگر پهلوی پادشاه سیران میکرد بهیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمی‌کرد در آب نظر می‌کرد مسخره عاجز شد گفت ای پادشاه در آن آب چه می‌بینی که چندین نظر میکنی گفت قلمبانی را می‌بینم گند بنده نیز کور نیست اکنون چون ترا وقتی باشد که محمد نگنجد عجب محمد را آن حالت نباشد که چون او گنده بغلی در نگنجد آخر این قدر حالتی که یافته از برکت اوست و تأثیر اوست، زیرا اول جمله عطاها را برو می‌ریزند، آنکه از وی بدیگران بخش شود سنت چون چنین است حقّ تعالی فرمود که السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ جمله نثارها بر تو ریختیم او گفت که وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ راه حقّ سخت مخوف و بسته بود و پر برف اول جان بازی او کرد و اسب را در راند و راه را بشکافت هر که رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد، چون راه را از اول او پیدا کرد و هر جای نشانی نهاد و چوبها استانید که این سومروید و آن سو مروید و اگر آن سو روید هلاک شوید چنانک قوم عاد و ثمود و اگر این سو روید خلاص یابید چنانک مؤمنان همه قرآن در بیان اینست که فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ يَعْنِي دَرِيْنَ رَاهَا نَشَانَهَا بَدَاهَا ايم و اگر کسی قصد کند که از این چوبها چوبی بشکند همه قصد او می‌کنند که راه ما را چرا ویران می‌کنی و در بند هلاکتان می‌کوشی مگر تو ره زنی اکنون بدانک پیش رو محمد است تا اول بمحمد نیاید بما نرسد، همچنانک چون خواهی که جایی روی اول رهبری عقل میکند که فلان جای می‌باید رفتن مصلحت اینست، بعد از آن چشم پیشوایی کند بعد از آن اعضا در جنبش آیند، بدین مراتب، اگر چه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم را از عقل.

آدمی اگر چه غافلست الا از دیگران غافل نیستند، پس کار دنیا را قوی مجدّد باشی از حقیقت کار غافل شوی، رضای حقّ باید طلبیدن نه رضای خلق، که آن رضا و محبت و شفقت در خلق مستعارست حقّ نهاده است، اگر نخواهد هیچ جمعیت و ذوق ندهد، بوجود اسباب نعمت و نان و تنعمات همه رنج و محنت شود، پس همه اسباب چون قلمیست در دست قدرت حقّ محرک و محرر حقیقت تا او نخواهد قلم نجنبد اکنون تو در قلم نظر میکنی میگوی این قلم رادستی باید قلم را می‌بینی دست را نمی‌بینی قلم را می‌بینی دست را یاد می‌کنی کوانک می‌بینی و آنک می‌گویی، اما ایشان همیشه دست را می‌بینند می‌گویند که قلمی نیز باید بلکه از مطالعه خوبی دست پروای مطالعه قلم ندارند و می‌گویند که این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا از حلاوت مطالعه قلم پروای دست نیست، ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد، چون ترا در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی‌کنی ایشان را بوجود نان گندمین یاد نان جوین کی کنند، چون ترا بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمی‌خواهی که خود محلّ ذوق آسمانست، و زمین از آسمان حیات دارد، اهل آسمان از زمین کی یاد آورند اکنون خوشیها و لذتها را از اسباب مبین که آن معانی در اسباب مستعارست که هُوَ الصَّرُّ وَالنَّافِعُ چون ضرر و نفع از اوست تو بر اسباب چه چسبیده خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ بِهَيْتَرِيْنَ سَخْنَهَا اَنْسَتْ که مفید باشد نه که بسیار قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ اگر چه اندکست بصورت اما بر البقره اگر چه مطولست رجحان دارد از روی افادت، نوح هزار سال دعوت کرد چهل کس باو گرویدند مصطفی را خود زمان دعوت پیداست که چه قدر بود





چندین اقالیم بوی ایمان آوردند، چندین اولیا و اوتاد ازو پیدا شدند پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست، عرض افادتست بعضی را شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از بسیاری چنانک تنوری را چون آتش بغایت تیز باشد ازو منفعت نتوانی گرفتن و نزدیک اونتوانی رفتن، و از چراغی ضعیف هزار فایده گیری، پس معلوم شد که مقصود فایده است بعضی را خود مفید آنست که سخن نشنوند همین ببینند بس باشد و نافع آن باشد و اگر سخن بشنود زیانش دارد، شیخی از هندستان قصد بزرگی کرد چون به تبریز رسید بر در زاویه شیخ رسید از اندرون زاویه آواز آمد که بازگرد در حق تو نفع اینست که برین در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترا زیان دارد، سخن اندک و مفید همچنانست که چراغی افروخته چراغی نافرخته را بوسه داد و رفت آن در حق او بس است، و او بمقصود رسید، نبی آخر آن صورت نیست صورت او اسب نیست، نبی آن عشق است و محبت و آن باقیست همیشه همچنانک ناقه صالح صورتش ناقه است، نبی آن عشق و محبت است و آن جاویدست. یکی گفت که بر مناره خدا را تنها چراغی نمی گویند و محمد را نیز یاد می آرند گفتندش که آخر ثنای محمد ثنای حقست، مثالش همچنانک یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهد و آنکس را که مرا پادشاه راه نمود، یا نام و اوصاف پادشاه را بمن گفت، ثنای او بحقیقت ثنای پادشاه باشد، این نبی می گوید که بمن چیزی دهید من محتاجم یا جبه خود را بمن ده یا مال یا جامه خود را او جبه و مال را چه کند می خواهد لباس ترا سبک کند تا گرمی آفتاب بتو رسد که *أَفْرَضُوا لِلَّهِ قَرْضًا حَسَنًا* مال و جبه تنهانی خواهد بتو بسیار چیزها داده است غیر مال، علم و فکر و دانش و نظر یعنی لحظه نظرو فکر و تأمل و عقل را بمن خرج کن آخر مال را باین آنها که من داده ام بدست آورده هم از مرغان و هم از دام صدقه می خواهد، اگر برهنه توانی شدن پیش آفتاب بهتر که آن آفتاب سیاه نکند، بلکه سپید کند و اگر نه باری جامه را سبکتر کن تا ذوق آفتاب را ببینی مدتی بترشی خو کرده باری شیرینی را نیز بیازما.

فصل

هر علمی که آن بتحصیل و کسب در دنیا حاصل شود آن علم ابدانست و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود آن علم ادیانست، دانستن علم *أَنَا الْحَقَّ* علم ابدانست، *أَنَا الْحَقَّ* شدن علم ادیانست، نور چراغ و آتش رادیدن علم ابدانست، سوختن در آتش یا در نور چراغ علم ادیانست، هرچ آن دیدست علم ادیانست، هرچ دانش است علم ابدانست، میگویی محقق دیدست و دیدنست باقی علمها علم خیالست مثلاً مهندس فکر کرد و عمارت مدرسه را خیال کرد هر چند که آن فکر راست و صوابست اما خیالست، حقیقت وقتی گردد که مدرسه را برآرد و بسازد اکنون از خیال تا خیال فرقه است: خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد و میان خیال و خیال فرق بسیارست، مهندس دانا خیال بنیاد خانه کرد و غیرمهندس هم خیال کرد فرق عظیم باشد، زیرا خیال مهندس بحقیقت نزدیکترست، همچنین که آن طرف در عالم حقایق و دید از دید تا دید فرقه است، مالانهایه، پس آنچه می گویند هفتصد پرده است از ظلمت و هتفصد از نور هرچ عالم خیالست پرده ظلمت است، و هرچ عالم حقایق است پردهای نورست، اما میان پردهای ظلمت که خیالست هیچ فرق نتوان کردن و در نظر آوردن از غایت لطف، با وجود چنین فرق شگرف و ژرف در حقایق نیز نتوان آن فرق فهم کردن.

فصل

اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بی خبرند از حق و چیزی از خبر حق شیرین تر نباشد پس آنچه دنیا را آرزو می برند برای آنست که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند، نه آنک دنیا خوشترست از دوزخ و منافقان را در درک اسفل برای آن کنند که ایمان بر او آمد کفر او قوی بود عمل نکرد، او را عذاب سخت تر باشد تا از حق خبر یابد کافر را ایمان بر او نیامد کفر او ضعیف است بکثر عذابی باخبر شود، همچنانک میزری که برو گرد باشد و قالیبی که برو گرد باشد میزر را یک کس اندکی بیفشاند پاک شود اما قالی را چهارکس باید که سخت بیفشاند تا گرد ازو برود، و آنچه دوزخیان میگویند *أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ* حاشا که طعامها و شرابها خواهند یعنی از آن چیز که شما یافتید و بر شما می تابد بر ما نیز فیض کنید، قرآن همچو عروسیست با آنک چادر را کشی او روی بتو ننماید، آنک آنرا بحث میکنی و ترا خوشی و کشفی نمی شود آنست که چادر کشیدن ترا رد کرد و با تو مکر کرد و خود را بتو زشت نمود، یعنی من آن شاهد نیستم، او قادرست بهر صورت که خواهد بنماید اما اگر چادر نکشی و رضای او طلبی بروی کشت او را آب دهی از دور خدمتهای او کنی در آنچه رضای اوست کوشی بی آنک چادر او کشی بتو روی بنماید اهل حق را طلبی که *فَادْخُلِي فِي عِبَادِي* و *ادْخُلِي جَنَّتِي* حق تعالی بهرکس سخن نگوید،





همچنانک پادشاهان دنیا بهر جولاهه سخن نگویند، وزیری و نایبی نصب کرده‌اند، ره پادشاه ازو برند حقّ تعالی هم بنده را گزیده تا هر که حق را طلب کند در او باشد و همه انبیا برای این آمده‌اند که ره جز ایشان نیستند.

فصل

سراج الدین گفت که مسئله گفتم اندرون من درد کرد فرمود آن موگلیست که نمی‌گذارد که آن را بگویی اگرچه آن موگل را محسوس نمی‌بینی ولیکن چون شوق و راندن و الم می‌بینی دانی که موگلی هست مثلاً در آبی می‌روی نرمی گلها و ریحانها بتو می‌رسد و چون طرف دیگر می‌روی خارها در تو می‌خلد، معلوم شد که آن طرف خارستانست و ناخوشی و رنجست و آن طرف گلستان و راحت است، اگرچه هر دو را نمی‌بینی این را وجدانی گویند از محسوس ظاهر ترست مثلاً گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی جمله محسوس نیستند اما از محسوس ظاهرتر شد، زیرا اگرچشم را فراز کنی محسوس را نبینی اما دفع گرسنگی از خود بهیچ حيله نتوانی کردن و همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها نامحسوس‌اند و لیکن از محسوس ظاهرترست، آخر تو باین تن چه نظر می‌کنی ترا باین تن چه تعلق است تو قایمی بی این، و هماره بی اینی اگر شبست پروای تن نداری و اگر روزست مشغولی بکارها هرگز باتن نیستی، اکنون چه می‌لرزی برین تن چون یک ساعت با وی نیستی جایهای دیگری تو کجا و تن کجا آنّت فی وَاِیْ وَآنَا فی وَاِیْ تَن مَغْطَیْة عَظِیْمِ اسْت، پندارد که او مُرد او نیز مُرد، هی تو چه تعلق داری بتن این چشم بندی عظیم است، ساحران فرعون چون ذرّه واقف شدند تن را فدا کردند خود را دیدند که قایم‌اند بی این تن و تن بایشان هیچ تعلق ندارد و همچنین ابراهیم و اسماعیل و انبیا و اولیا چون واقف شدند از تن و بود و نابود او فارغ شدند.

حجاج بنگ خورده و سر بر در نهاده بانگ می‌زد که در را مجنابید تا سرم نیفتد پنداشته بود که سرش از تنش جداست و بواسطه در قایمست، احوال ما و خلق همچنین است پندارند که ببدن تعلق دارند یا قایم ببدن‌اند.

فصل

خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ اَدَمِیَان همه مظهر می‌طلبند، بسیار زنان باشند که مستور باشند اما رو باز کنند تا مطلوبی خود را بیازمایند چنانک تو اُسْتَرِه را بیازمایی و عاشق بمعشوق می‌گویی من نخفتم و نخوردم و چنین شدم و چنان شدم بی تو معنی این باشد که تو مظهر می‌طلبی مظهر تو منم تا بدو معشوقی فروشی، و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر می‌طلبند کُنْتُ كُنْزًا مَخْفِیًّا فَاحْبَبْتُ اَنْ اَعْرِفُ، خلق آدم علی صورته آی علی صورته احکامه احکام او در همه خلق پیدا شود، زیرا همه ظلّ حقّند و سایه بشخص ماند، اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر در رکوع رود سایه هم در رکوع رود و اگر دراز شود هم دراز شود پس خلق طالب طالب مطلوبی و محبوبی‌اند که خواهند تا همه محبّ او باشند و خاضع، و با اعدای او عدو و با اولیای او دوست، این همه احکام و صفات حقّست که در ظلّ می‌نماید غایه ما فی الباب این ظلّ ما از ما بی خیرست، اما ما باخبریم ولیکن نسبت بعلم خدا این خبر ما حکم بی‌خبری دارد، هرچه در شخص باشد همه در ظلّ ننماید جز بعضی چیزها پس جمله صفات حق درین ظلّ ما ننماید بعضی نماید که وَمَا اَوْتِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا.

فصل

سُئِلَ عِیْسٰی عَلَیْهِ یَا رُوْحَ اللّٰهِ اٰیْ شَیْءٍ اَعْظَمُ وَمَا اَصْعَبُ فِی الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةِ قَالَ غَضَبُ اللّٰهِ قَالُوا وَمَا یَنْجِیْ عَنِ ذٰلِكَ قَالَ اَنْ تُكْسِرَ غَضَبَكَ وَ تَكْطِیْمَ غِیْظِكَ طریق آن بود چون نفس خواهد که شکایت کند خلاف او کند و شکر گوید و مبالغه کند چندانی که در اندرون خود محبت او حاصل کند زیرا شکر گفتن به دروغ از خدا محبت جستن است، چنین می‌فرماید مولانای بزرگ قدس الله سرّه که اَلشُّكَاۤیَةُ عَنِ الْمَخْلُوْقِ شِکَاۤیَةٌ عَنِ الْخَالِقِ و فرمود دشمنی و غیظ در غیبت تو بر تو پنهانست همچون آتش چون دیدی که ستاره جست آن را بکش تا بعدم باز رود از آنجا که آمده است و اگر مدد کنی بکبریّت جوایی و لفظ مجازاتی ره یابد و از عدم دگر و دگر روان شود و دشوار توان آن را باز فرستادن بعدم اِدْفَعْ بِالَّتِیْ هِیْ اَحْسَنُ تا قهر عدو کرده باشی از دو وجه یکی آنک عدو گوشت و پوست او نیست اندیشه ردیست چو دفع شد از تو بیساری شکر هر آینه ازو نیز دفع شود، یکی طبعاً که الْاِنْسَانُ عِبْدٌ الْاِحْسَانِ و دوّم چو فایده نبیند چنانک کودکان یکی را بنامی می‌خوانند او دشنام می‌دهد ایشان را رغبت زیادت می‌شود که سخن ما عمل کرد و اگر تغییر نبیند و فایده نبیند می‌لشنان ماند، دوّم آنک چو این صفت عفوی در تو پیدا آید معلوم شود که مذمت او دروغست کز دیده است، او ترا چنانک توی ندیده





است، و معلوم شود که مذموم اوست نه تو و هیچ حجتی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغی او ظاهر شود پس تو بستایش در شکر او را زهر می‌دهی زیرا که اظهار نقصانی تو میکند تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حقی که وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ محبوب حق ناقص نباشد چندانست بستاکه یاران او بگمان افتند که مگر با ما بنفاقست که با اوش چندان آفاقست:

برکن بر وفق سبلتشان گرچه دولتند بشکن بحکم گردنشان گرچه گردند

وَقَفَّالَهُ لَهَذَا.

فصل

میان بنده و حق حجاب همین دوست و باقی حجب ازین دو ظاهر می‌شود و آن صحت است و مال آنکس که تن در سنتست میگوید خدا کو من نمی‌دانم و نمی‌بینم همین که رنجش پیدا می‌شود آغاز میکند که یاالله یاالله و بحق همراز و همسخن می‌گردد پس دیدی که صحت حجاب او بود، و حق زیر آن درد پنهان بود، و چندانک آدمی را مال و نوا هست اسبب مرادات مهیا میکند و شب و روز بآن مشغولست همین که بی‌نواپیش رو نمود نفس ضعیف گشت و گرد حق گردد:

مستی و تهی دستیت آورد بمن من بنده مستی و تهی دستی تو

حقّ تعالی فرعون را چهارصد سال عمر و ملک و پادشاهی و کامروایی داد جمله حجاب بود که او را از حضرت حقّ دور می‌داشت یک روزش بی‌مرادی و درد سر نداد تا نبادا که حقّ را یادآرد گفت تو بمراد خود مشغول می‌باش و ما را یاد مکن شبت خوش باد.

از ملکیت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلاسیر

فصل

فرمود این که می‌گویند در نفس آدمی شری هست که در حیوانات و سباع نیست نه از آن روست که آدمی ازیشان بدترست، از آن روست که آن خوی بد و شرّ نفس و شومیهایی که در آدم است بر حسب گوهر خفیبست که در روست که این اخلاق و شومیها و شرّ حجاب آن گوهر شده است چندانک گوهر نفیستر و عظیم‌تر و شریفتر حجاب او بیشتر، پس شومی و شرّ و اخلاق بد سبب حجاب آن گوهر بوده است، و رفع این حجب ممکن نشود الا بمجاهدات بسیار، و مجاهدات بانواع است اعظم مجاهدات آمیختنست با یارانی که روی بحق آورده‌اند و ازین عالم اعراض کرده‌اند هیچ مجاهده سخت‌تر ازین نیست که با یاران صالح نشیند که دیدن ایشان گدازش و افنای آن نفس است و ازینست که می‌گویند چون مار چهل سال آدمی نبیند ازدها شود یعنی که کسی را نمی‌بیند که سبب گدازش شرّ و شومی او شود، هر جا که قفل بزرگ نهند دال بر آنست که آنجا چیزی نفیس و ثمین هست و اینک هر جا حجاب بزرگ گوهر بهتر چنانک مار بر سر گنجست تو زشتی ما را مبین نفیس گنج را ببین.

فصل

لدارم گفت کان فلان زنده بچيست الفرق بين الطيور و اجنحتها و بين اجنحة هم العقلاء أنّ الطيور باجنحتها تطير الى جهة من الجهات و العقلاء باجنحة همهم يطرون عن الجهات لكل فرس طويلة و لكل دابة اصطل و لكل طير و كرم و الله اعلم.

اتفق الفراغ من تحرير هذه الاسرار الجليلية في التربة المقدسة يوم الجمعة رابع شهر رمضان المبارك لعام احدى و خمسين و سبعمائه و انا الفقير الى الله الغنى بهاء الدين المولوى العادلى السرايى احسن الله عواقبه آمين يارب العالمين

